**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me33**

**سه ماه بعد**

**چندضربه به در اتاقش زد... مثل همیشه سکوت...آهی کشید و ناامیدانه به اتاق نشیمن برگشت... به طرز عجیبی نگران جونگ بود... در طی چند ماه گذشته رفتار عجیبی داشت، خودش رو تو اتاق حبس میکرد... خستگی و بی اشتبهایی عضو ثابت زندگیش بود... میگفت چیزیش نیست اما این حرف ها نمیتونست ذره ای از نگرانیش بکاهه... چشمانش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد... بجز جونگ مین رفتار  هیون و یونگ سنگ هم عجیب بود... از روز مرگ یون جی به بعد هیون جونگ خیلی عادی رفتار میکرد،انگار نه انگار اتفاقی افتاده... ای کاش میتونست باور کنه تونسته یون جی رو فراموش کنه...اما نمیدونست چرا عمق چشمای هیون مانع از این باور میشد... و یونگ سنگ، حتی از قبل هم کم حرف تر شده ... از ترس برداشت اشتباه بقیه سعی میکنه ناراحتیش رو بروز نده اما هرروز بیشتر آسیب میبینه... حبس  دردها و دلشکستگی ها شاید اولش فکرخوبی باشه اما در نهایت آنچنان فرد رو به زمین میزنه که دیگه هرگز نمیتونه بلند شه...  با صدای باز شدن در نگاهش رو به عقب داد،با دیدن هیون میخواست دوباره به حالت قبل برگرده که متوجه هیون مین شد... نمیدونست چرا هیون جونگ اون رو همه جا دنبال خودش میکشه... به سمت اون دو رفت و هیون مین رو از بغل هیون گرفت...**

**-جونگ مین کجاست؟**

**درحالیکه به سمت اتاقش میرفت تا هیون مین خواب رو روی تختش بذاره جواب داد:تو اتاقشه..درم قفله...**

**تنها سری تکون داد و به سمت اتاق جونگ رفت...تقه ای به در زد و خودش رو معرفی کرد... چندلحظه سکوت و بعد چرخیدن کلید توی قفل...  قدم به داخل اتاق گذاشت،تاریک و سرد..مثل همیشه... بی توجه به اعتراض جونگ کلید برق رو زد... نگاهی به سرتاپاش انداخت و روی صندلی نشست... گونه هاش به وضوح لاغرتر شده بودن...قبل از اینکه فرصتی برای صحبت پیدا کنه جونگ گفت:اگه مثل همیشه میخوای از بیماریم بپرسی باید بگم تغییری در روند درمان بوجود نیومده...هرسری چندتا قرص میخورم و هفتگی پیش دکتر میرم... راحت شدی؟**

**هیون با تردید  حالت آشفته جونگ رو از نظر گذروند**

**-میتونم قرصاتو ببینم؟**

**جونگ اخمی کرد و روشو برگردوند:بچه نیستم هیون جونگ...از اولم گفتم نمیخوام تو کارم دخالت کنی...فراموشش کن...هرچی از بیماریم میدونی فراموش کن... خودم میتونم باهاش کنار بیام...**

**دیگه چیزی نگفت... جونگ بیش از حد عصبی و حساس شده بود... چنددقیقه سکوت بود و دوباره هیون شروع به صحت کرد:درمورد گروه...جونگ مینا...میدونی که باید یه آلبوم بدیم، اما  اگه تو سختته...یا نمیتونی...**

**-مهم نیست...من مشکلی ندارم... داروها حالم رو بهتر کرده...مشکلی ندارم.... نگران نباش،میتونم پا به پای بقیه پیش برم...**

**آهی کشید و بلند شد...دستی به شونه جونگ زد...روشو برگردوند و با قدم هایی آهسته از اتاق خارج شد... درحالیکه به سمت در خروجی میرفت صداش رو بلند کرد و گفت:دارم میرم جایی...شب میام هیون مین رو میبرم...**

**.**

**.**

**-میدونم الان اخمات توهمه... میپرسی چرا دست از سرت برنمیدارم؟مگه نه؟**

**خندید...نگاه خیرش رو به اسم روی سنگ داد... پارک یون جی ... با دستی زانوانش رو دراغوش کشید و دستی دیگه روروی خاک گذاشت...انگار اینطوری بیشتر نزدیک میشد...**

**-به خودم قول دادم فراموشت کنم اما نمیدونم چرا سرهرماه دوباره اینجا ظاهر میشم... به توهم قول دادم فراموشت کنم...معذرت میخوام که قولم رو نگه نداشتم.... آره... حق داشتی ردم کنی...چون خیلی سست ارادم..زنا مردای ضعیف رو نمیپسندن...**

**چشماش رو بست و سرش رو به زانوهاش تکیه داد... خاطرات مثل فیلمی با سرعت از جلوی چشمانش عبور میکردن..... .دستایی با ملایمت دورش حلقه شده بودن... آغوشی گرم... بوسه ای ملایم و نرم...**

**قطره اشکی بی اختیار برگونش غلطید... خنده ی محزونی کرد:توهم داری بهم میخندی؟مگه نه؟ اره... خنده داره..خرد و نابود شدن یه مرد خنده داره...  آهی کشید ... گرمای دستی رو روی شونش حس کرد... روشو برگردوند،با دیدن هیون به سرعت قطره اشک رو پاک کرد و ایستاد...نمیدونست چی بگه...احساس گناهکاری رو داشت که در محل جرم دستگیرش کردن...**

**-یونگ سنگی؟**

**لبش رو به دندون گرفت، با رسمی ترین حالت ممکن احترام گذاشت و زیرلب عذرخواهی کرد... میخواست به سرعت بره که دستای هیون دور مچش حلقه شدن... از حرکت ایستاد... خجالت میکشید به صورت هیون نگاه کنه...**

**-اینجا چیکار میکنی؟**

**تنها صدایی که در اون قبرستون تاریک و مرده حکم فرما بود نفس های هیجان زده این دو مرد بود... دومردی که قلبشون رو در اون محل جای گذاشته بودن...**

**-هنوز فراموشش نکردی؟**

**جوابی نداشت بگه؟به برادرش میگفت که هنوز زنت رو عاشقانه دوست دارم؟آیا خجالت اورد نبود که هنوز هم نمیتونست چشم از همسربرادرش برداره؟**

**-اخه چرا؟چرا فراموشش نکردی؟چرا هنوز به یادشی؟اون کم بدی در حقت نکرده...**

**بی اختیار مهرسکوت رو از لبانش برداشت:هیسسسسس...میشنوه...**

**-میبینی... هنوزم میپرستیش...عاشقانه دوستش داری...  اون اینجا نیست اما من از طرف اون معذرت میخوام که اینقدر بی دعوت در قلبت جای گرفته...**

**دیگه نتونست تحمل کنه...دستش رو از دست هیون بیرون کشید...با محکم ترین صدایی که میتونست گفت:بسه دیگه...وانمود نکن برات مهم نیست که به همسرت چشم دارم...این بیشتر آزارم میده...**

**نفس عمیقی کشید و با قدم هایی سست از هیون دور شد...**

**دقیقه ای رو به رفتن یونگ سنگ خیره شد... وقتی بالاخره تو سیاهی شب محو شد به آرومی روی زمین نشست...چشماش رو بست و سرش رو به تندیس بالای قبر تکیه داد... نمیخواست به چیزی فکرکنه...نمیخواست با به یاد آوردن خاطرات قلبش رو ازار بده...فقط میخواست برای لحظه ای در کنارش باشه و قلبش اروم بگیره... نفس عمیقی کشید و خودش رو در آغوش گرفت.**

**.**

**.**

**تلوتلوخوران وارد خونه شد... بدون درآورد کفشاش با خوابالودگی تکیش رو به دیوار داد و گفت:هیون مین رو بیار میخوام برم خونه...**

**کیو هم به دیوار بغلی تکیه داد ... چشماش رو ریز کرد و پرسید:با این چشمای بسته میخوای رانندگی کنی؟**

**-به اینش کارنداشته باش...برو بیارش خستمه میخوام برم خونه...**

**با بی تفاوتی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:پدربزرگش بردش...**

**-پدربزرگ؟تاجایی که به یاد دارم بابام با برادرم رفتن آمریکا**

**-منظورم پدریون جیه... گفت دلش واسه هیون مین تنگ شده...شبم نگهش میداره... گفت نگران نباشی**

**هیون ابروهاش رو بالا انداخت .. کفشاش رو درآورد و خودش رو روی یکی از مبلا پرت کرد...چشماش رو بست و گفت:پس سروصدا نکن بذار بخوابم...**

**کیو با تعجب بهش خیره شد... این خونسردی و بی خیالیش واقعا عجیب میزد...شونه هاش رو بالاانداخت و همونطور که به سمت اتاقش میرفت به این فکر کرد که چندماه دیگه میتونه بین این سه نفر دووم بیاره...ظاهرا بجز خودش فقط هیونگ جون عاقل مونده بود....**

[**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me34**](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/248)

**ظرف کیمچی رو به کناری زد... صندلی رو عقب داد و بلند شد...  
-چیه؟دوست نداری؟  
با گیجی به یونگ نگاه کرد...شونش رو بالا انداخت و گفت:گرسنم نیست...  
درحالیکه با انگشتاش بازی میکرد به سمت اتاقش رفت... نگاهی به هیون انداخت که بجای ناهار مشغول اس ام اس بازی بود...  
-توهم دوست نداری؟  
هیون بجای جواب موبایلش رو با حرص روی میز کوبید و تکیش رو به صندلی داد... یونگ به کیو که بجای خوردن به دنبال داروی معده میگشت نگاهی کرد و با لب و لوچه آویزون پرسید:پس من برای کی این همه غذا درست کردم؟  
بی توجه به کیو با پشت پاش ضربه آرومی به کیو زد  تا توجهش رو جلب کنه  
-ببینم...پدر یون جی نگفت کی برم دنبال هیون مین؟  
کیو درحالیکه سرش رو به خاطر برخورد به بالای کابینت میمالید گفت:وقتی گفت شب رو میمونه یعنی صبح بری دنبالش و باتوجه به ساعت فکرکنم الان 12 ظهره...پاشو برو...  
سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و از جاش بلند شد.... کیو با نیش باز درحالیمه بسته ای رو تکون میداد  داد زد:بالاخره یافتمش...  
چشمش به لب و لوچه آویزون یونگ سنگ افتاد...بی اختیار خنده ای کرد...هردو لپ یونگ رو گرفت و درحالیکه سرش رو چپ و راست میکرد با لحن بانمکی گفت:آیگووووووو...توپول ما چه مظلوم شده...عیبی نداره...فردا درست کن...  
یونگ اخمی کرد و صورتش رو عقب کشید... کیو همونطور که از اتاق خارج میشد گفت:ظرفارو جمع کردی بیا کارت دارم.**

**پاش رو روی پاش انداخت وبه ساعت نگاهی انداخت،نیم ساعت رو همونطور الکی منتظر مونده بود...با بی حوصلگی از خدمتکار پرسید:چقدر دیگه باید صبرکنم؟  
قبل از اینکه خدمتکار حرفی بزنه با دیدنش از جاش بلند شد،احترامی گذاشت...   
-هیون مین کجاست؟  
پدر یون جی با لبخند به هیون اشاره کرد که بشینه...خودش هم روی مبل جلویی نشست،دستاش رو روی زانوهاش گذاشت و کمی به جلو خم شد  
-راستش در همین مورد میخواستم صحبت کنم...  
-ببخشید پدرجان... اما من تا نیم ساعت دیگه باید کمپانی باشم و عجله دارم...  
-زود تموم میشه...  
هیون جوابی نداد...آقای پارک نگاه پیروزمندانش رو به هیون دوخت و ادامه داد:هیون مین فقط یک سالشه... شخصیت اصلی اون از همین زمان شروع به شکل گرفتن میکنه...ازت میخوام بذاری هیون مین پیش ما بمونه...  
هیون ابروهاش رو بالا انداخت:از پیشنهادتون ممنونم ولی خودم مراقبش هستم...  
-مسئله همینجاست کیم هیون جونگ... هیون مین به مادر نیاز داره...به یه نفر که همیشه پیشش باشه و تربیتش رو بر عهده بگیره... میخوام هیون مین پیش من باشه....تربیتش میکنم و ازش یه مرد واقعی میسازم ، بزرگترین شرکت کره رو به دستش میدم... میخوام اون جانشین من باشه...  
هیون پوزخندی زد:تربیتش کنید تا جانشین شما باشه؟من نمیخوام یه پسربچه یک ساله از الان ذهنش رو پر از رقابت و درگیری و  تجارت بکنه...اون هنوز بچست و من که پدرشم تصمیم میگیرم.... ببخشید اما عجله دارم...میشه هیون مین رو بیارین؟  
لبخند آقای پارک ناپدید شد...حالت جدی ای به خودش گرفت و با لحن محکمی گفت:نه  
هیون بی توجه به آقای پارک از جاش بلند شد،رو به خدمتکار گفت:میشه لطفا پسرم رو بیارین؟الان...  
و چون عکس العملی از خدمتکار ندید خودش توی خونه به راه افتاد و هیون مین رو ضدا میزد...به سمت اتاق یون جی حرکت کرد... دستگیره رو فشرد و اورد شد... کنار هیون مین نشست و دستش رو گرفت:بابا اومده دنبالت...پاشو بریم...  
هیون مین لبخند شیرینی زد...دست هیون رو گرفت وبه همراهش از اتاق خارج شد... پارک خودش رو به هیون رسوند...بازوش رو گرفت... هیون با دیدن چهره عصبانیش بی اختیار قدمی به عقب برداشت...چیزی در اون چشم ها بود که ترس بدی رو به دلش مینداخت...  
-حق نداری نوه ام رو ببری... من پدربزرگشم و این حق رو دارم...  
هیون مین که جو متشنج اتاق ترسونده بودش به آرومی به شلوار هیون چنگ زد و خودش رو پشتش قایم کرد... پارک میخواست هیون مین رو ببره که هیون با شدت به عقب هلش داد:دستت به پسرم بخوره پلیس رو خبر میکنم.  
پارک با عصبانیت فریادی کشید:نمیذارم همونطور که دخترم رو ازم گرفتی نوه ام رو هم بگیری...تو با چهره جذاب و لبخندای مثلا افسانه ایت آینده و زندگی دخترم رو نابود کردی...اون روی قله ایستاده بود اما تو اون رو زیرخروارها خاک فرستادی...  
هیون پوزخندی زد:دختر احمق تو یه هوس باز بیشتر نبود که زندگی منو نابود کرد...  
با مشت محکمی که به صورتش خورد به زمین افتاد... گریه هیون مین قلبش رو بدرد آورد...دستی به موهاش کشیدو  سعی کرد درد گونش رو نادیده بگیره..با لبخند هیون مین رو در آغوش کشید و صورتش رو تو سینش مخفی کرد...ایستاد و به چشمای پارک خیره شد:من هنوز صلاحیت پدر بودن رو دارم...پس تو هیچ حقی درمورد پسر من نداری...  
زمانی که روشو برگردوند تا از خونه خارج شه جمله ای که به ارومی بر زبان پارک جاری شد ترس بدی رو به دلش انداخت:فقط تا زمانی که صلاحیتش رو داشته باشی...**

**درو محکم بست و شیر اب رو تا آخر باز کرد..کمی فاصله گرفت...امیدوار بود صداش بیرون نره...از بعد اتفاقات روز ظبط حتی یک بار هم نخونده بود..میترسید... از صدایی که ممکن بود بشنوه میترسید، تکیش رو به دیوار داد و لب هاش رو با تردید از هم گشود:  
فقط منم که اینطور دلم برات تنگ شده؟  
بایه عکس کوچولو مثل این...  
فقط منم که تواناییش رو ندارم در این مورد کنار بشم،عشق  
نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست...سرش رو با ملایمت به دیوار پشت سر کوبید...صدای خشنی که از گلوش بیرون میومد براش غریبه بود... حرفای دکتر هنوز هم توی گوشش بود...  
فلش بک  
-متاسفانه مبتلایان به این بیماری خیلی دیر متوجه علائم میشن و شما هم از این قاعده مستثنی نیستید...بیماری خیلی پیشرفت کرده، دروغ نمیگم...امیدواهی نمیدم... اما شانس بهبود با وجود پیشرفت علم 50 درصده،البته طول عمر رو افزایش میده ولی خب دائمی هم نیست...  
درحالیکه با استرس پوست لبش رو میجوید پرسید:شغلم چی؟میتونم ادامه بدم؟  
دکتر عینکش رو روی چشمش مرتب کرد و ادامه داد:متسفم آقای پارک....اما با شروع درمان بدنتون اونقدر ضعیف میشه که ممکنه گاهی حتی ایستادن های معمولی هم باعث ضعف شه و متاسفانه بخاطر بیماری باید از فعالیت های هوازی و حرف زدن های بی مورد دوری کنید چون نتیجش چیزی جز اتفاق اتاق ضبط نمیشه.... میدونم سخته اما... باید کنار بکشید...بهررحال حتی اگه این مشکلات هم نباشه صداتون....  
حال  
با قدم هایی سست زیر دوش ایستاد، میدونست از همون روز باید درمان رو شروع میکرد اما میترسید کنار بکشه...نه اینکه بخاطر شغلش دلتنگ شه... میترسید از اینکه کنار بایسته و تنها نظاره گر باشه....متنفر بود از اینکه دیگران بخاطر وضعیت جسمیش براش دلسوزی کنن... دوست نداشت اشک ناراحتیو  دلسوزی فن ها و مردم رو ببینه.... نمیخواست مانع بقیه پسرها باشه...  
با ضربه ای که به در خورد فهمید زمان رفتن به کمپانی رسیده...چشماش رو بست وزیر لب زمزمه کرد:قوی باش پارک جونگ مین.**

**.............................................................................................................................................................................**

[**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me35**](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/510)

**وزن هیون مین رو روی یه دستش انداخت و در سال نرو باز کرد... با دیدن جونگ مین که پا به پای بقیه مشغول نرمش بود رنگش پرید،خوبه ازمربی خواسته بود در زمان غیبت اون نذاره جونگ تمرین کنه... به سمت یونگ سنگ که طبق معمول بجای تمرین ترجیح داده بود گوشه ای بشینه و لایریک بنویسه رفت، هیون مین خواب رو کنارش گذاشت و پرسید:میشه تا موقعی که تمرین میکنیم مراقبش باشی؟  
  
یونگ ظاهر آشفته هیون رو از نظر گذروند، گوشه لبش کمی باد کرده و سرخ بود.... میدونست به موقعش هیون همه چیز رو توضیح میده پس چیزی نگفت و با لبخند سرش رو تکون داد... دوباره سرش رو پایین انداخت، اما نگاه خیره هیون تمرکزش رو بهم میزد...با بی حوصلگی پرسید:چیز دیگه هم هست؟  
  
هیون:راستش نتونستم برم خونه...لباس اضافه داری واسه تمرین؟  
  
یونگ بی هیچ حرفی ساکش رو که گوشه پاش گذاشته بود به دست هیون داد:درهر صورت من که قصد ورزش کردن ندارم.... تو بپوششون...  
  
هیون تشکری کرد و به سمت رختکن رفت.... با رفتن هیون دستی به موهای بهم ریخته هیون مین کشید، بخند تلخی بر لبانش نشست.... این فرزند دختری بود که عاشقانه میپرستیدش؟کسی که بی هیچ دعوتی قدم در زندگیش گذاشت و قلب و روحش رو نابود کرد؟...پشتش رو به هیون مین کرد و دوباره خودش رو مشغول کرد.... مطمئنا فکر کردن به یون جی چیزی رو برنمیگردوند...  
  
هیون با زور زیاد زیپ سوییشرت رو بست و کنار بقیه ایستاد تا نرمش های اولیه رو انجام بده...از گوشه چشم نگاهی به جونگ انداخت، عرق سردی بر پیشونیش نشسته وبه وضوح نفس نفس میزد... رنگش پریده و لباش سفید بود اما لحظه ای لبخند از لبانش نمیرفت و دم از خستگی نمیزد... برای لحظه ای بخاطر اینکه درخواست جونگ رو پذیرفته بود پشیمون شد... نگاهش رو از جونگ گرفت و با صدای بلندی گفت:ببخشید مربی... میشه یه چنددقیقه استراحت بدین؟  
  
جونگ که میدونست دلیل هیون از این حرف چیه به میون حرفشون پرید:ما زمان زیادی نداریم....بهتره استراحت های الکی رو کنار بذاریم و ادامه بدیم....  
  
هیون دیگه حرفی نزد و سرجاش ایستاد...اما تمام مدت از گوشه چشم به جو.نگ مین خیره بود.... میترسید دوباره حالش بد شه...  
  
با تموم شدن نرمش ها اولیه مربی لباس روییش رو بیرون آورد و گفت:بسیار خب...برای کام بک جدیدتون یه رقص خالی هم دارین... از اونجایی که هنوز آهنگا ضبط نشده فعلا این رقص رو تمرین میکنیم...هئویونگ سنگ...پاشو دیگه...  
  
یونگ با غرغر لایریکاش رو کنار گذاشت و کنار اونا ایستاد...قبل از اینکه تمرینا رو شروع کنن در سالن با شدت باز و منیجر با آشفتگی وارد شد...تبلت توی دستش رو تقریبا توی بغل هیون پرت کرد وفریاد کشید:این چیه؟  
  
هیون با حالت مظلومانه ای پرسید:چیشده؟  
  
منیجر با عصبانیت به تبلت اشاره کرد.... هیون نگاهی به صفحه تبلت انداخ، با دیدن تیتر مشکی بزرگ اون خبر برای یه لحظه سرش گیج رفت وبه شونه هیونگ چسبید.... این اخبار دیگه چی بودن؟  
  
کو:چیشده؟  
  
یونگ تبلت رو از دست هیون گرفت و به تیتر درشت خیره شد...  
  
مرگ پارک یون جی.... قتل یا حادثه؟  
  
هیون سرش رو تکون و نگاهش رو به صفحه داد، وقتی پارک اون حرف رو زد حتی یک لحظه هم باور نداشت اون به همین سرعت دست بکار شه... هیچ کس بجز پارک  و یونگ سنگ از اختلافاتش با یون جی خبر نداشت.... اخه چطور اینقدر بی رحم بود؟  
  
تمام خبر پراز تهمت به اون بود.... چطور یه نفر میتونه بگه اون با قصد به یون جی نزدیک شده و بعد اونو کشته تا با رسیدن اموال به پسر یون جی، اون صاحب تمام ملک ها و شرکت بشه  
  
منیجر:میشه بگی قضیه چیه؟  
  
هیون پوزخندی زد... حرفی برای زدن نداشت، دستی به موهاش کشید و تلوتلوخوران به سمت رختکن رفت.  
  
کیو اخمی کرد:چطوره این خبرای مسخره هنوز روی صفحست؟یعنی کمپانی نمیتونه درجا اینارو پاک کنه؟اونا وظیفه دارن جلوی شایعات مسخره رو بگیرن...  
  
منیجر شونه هاش رو بالا انداخت:اتفاقا اول به اونا گفتم...ولی رییس گفت این مشکلات شخصیه هیونه و روزی که ازش خواستن ازدواح نکنه باید فکر ایناجاههاش رو میکرد....اونا هیچ مسئولیتی در قبالش ندارن و هیون باید تنها بااین وضع کنار بیاد....  
  
یونگ به آهستگی به دنبال هیون به راه افتاد،دستش رو روی دستگیره گذاشت...نمیدونست الان باید تنهاش بذاره یا کنارش باشه، با تردید وارد اتاق شد...برخلاف انتظارش هیون جونگ کاملا خونسرد،مشغول عوض کردن لباسش بود  
  
-خوب شد اومدی....به پسرا بگو سریع لباساشونو عوض کنن، باید بریم خونه...هرلحظه ممکنه خبرنگارا به اینجا هجوم بیارن.  
  
این خونسردی بیش از حد هیون ترسناک بود،کمی بهش نزدیک شد و با نگرانی پرسید:حالت خوبه؟  
  
هیون با تعجب اروهاش رو بالا انداخت:نباید باشم؟مگه اولین باره که برام شایعه میسازن؟  
  
یونگ با بهت انگشتش رو به سمت بیرون گرفت و گفت:ولی اونا...-دستش رو رو پیشونی هیون گذاشت-تبم که نداری...  
  
هیون پوزخندی زد،کمدش رو قفل کرد و کلیدش رو توی جیبش گذاشت،نگاه بی احساسش رو به یونگ داد و گفت:اگه فکر کردی با یه خبر از پا میفتم و اجازه میدم پارک هر غلطی میخواد بکنه کور خوندی، اگه اون میخواد از این راها پسرم رو ازم بگیره مطمئن باش ساکت نمیشینم...  
  
کیفش رو روی شونش انداخت و از رختکن خارج شد.**

**به ساعتش نگاهی انداخت،از 7 شب هم رد کرده بود... دلشوره بدی داشت، میترسید پارک بازهم دست به کاری زده و اون بی خبر باشه... از اینکه شب رو پیش پسرا نموند پشیمون بود.... با لبخندی ملایم دستی به موهای لخت هیون مین کشید و گفت:بابا چنددقیقه میره تو خونه یه چیزی بیاره...از جات تکون نخوری ها...  
  
هیون مین چندلحظه به هیون نگاه کرد، دستای خاکیش رو به شلوارش مالید تا کمی تمیز شن...دور گردن هیون حلقشون کرد و لپش رو محکم بوسید...  
  
هیون خندید،چشمکی زد و به سمت خونه رفت.  
  
تبلتش رو برداشت و مستقیم به سراغ خبرها رفت...با دیدن اون خبر دوباره حس کرد چیزی به قلبش چنگ میزنه...نفس عمیقی کشید، با دستای لرزون صفحه رو پایین کشید تا عکس العمل مردم رو ببینه، برای چندلحظه احساس کرد تمام بدنش سست شده،لبش رو به دندون گرفت وچشماش رو بست... یه جورایی مثل جنگ جهانی سوم بین فن ها و افرادی بود که منتظر کوچکترین لغزش ازش بودن، درسته که بخاطر حمایت فن ها ممنون بود اما کامنت هایی که اون رو دروغگو،قاتل و خیلی چیزای دیگه خطاب میکردن قلبش رو بدرد میاورد...همیشه تلاش زیادی برای آرامش قلب دیگران و لبخندشون میکرد  اما نمیدونست چرا بعضیا اینقدر ازش متنفرن و به این راحتی شایعات مسخره رو باور میکنن.  
  
داغ شدن بدنش از خشم رو حس میکرد، نمیفهمید چرا باید اینفدر عصبانی شه... بار اولش نبود که اینطور خبرها وجهش رو به بازی میگرفتن اما اینبار فرق میکرد...حس میکرد اخر تمام این بازیا پایان خوشی نیست... تبلت رو روی مبل پرت کرد و از جاش بلند شد.  
  
   
  
مجسمه کوچیکش رو بالا قلعه شنیش گذاشت و با ذوق دستای کوچیکش رو بهم کوبید...وقتی هیون برمیگشت باید نشونش میداد، سنگینی جسمی رو روی شونش حس کرد،روشو برگردوند و با دیدن اون مرد لبخند شیرینی زد و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد... مرد آبنباتی رو توی دستاش گذاشت و به نرمی گونش رو بوسید، هیون مین خندید و با لحن شیرینی تنها یک کلمه به زبون اورد:بوبا بوژورگ  
  
پارک با خنده کنارش نشست و پرسید:چیکار میکردی؟بابات کجاست؟  
  
هیون مین اول به قلعه و بعد به در خونه اشاره کرد...هنوز حرف زدن براش سخت بود...میخواست حرف بزنه اما کلمات گم میشدن،با دستای گلیش آستین پارک رو کشید و به سختی گفت:کا...دو...هیون مین گله دلست کلد...  
  
پارک در جواب لبخندی زد و سرش رو به نشانه مثبت تکون داد.**

**سرش پایین بود و با قدم های اهسته به گوشه حیاط که هیون مین اونجا بود میرفت.... با دیدن کسی که کنار هیون مین نشسته و به راحتی باهم میخندن با خشم دستاش رو مشت و قدم هاش رو تند تر کرد...به محض رسیدنش به اونا بی توجه به حضور هیون مین به یقه پارک چنگ زد و بلندش کرد  
  
-اینجا چه غلطی میکنی؟  
  
پارک با خونسردی  دستای هیون رو کنار زد، یقش رو مرتب کرد وبا لبخند اعصاب خوردکنی به چشمای هیون خیره شد  
  
-برای دیدن تو اومده بودم، و صدالبته میخواستم با نوم هم ملاقاتی کنم....  
  
به شدت تلاش میکرد جلوی خشمش رو بگیره، میدونست تو این شرایط اگه دست از پا خطا کنه وضعیتش برگشت ناپذیره، نفس عمیقی کشید و به سختی از لای دندوناش گفت:ازاینجا برو...من حرفی باتو ندارم...  
  
-تویی که هنوز آداب صحبت با یه بزرگتر رو بلد نیستی چطور میخوای یه بچه رو بزرگ کنی؟-پوزخندی به صورت سرخ هیون زد-فقط اومدم بگم که به نفعته همین الان کنار بکشی...نذار اونقدری جلو برم که بعدها هیون مین حتی از اوردن اسمت هم خجالت بکشه  
  
موهای هیون مین رو بهم ریخت، دستی به شونه هیون زد و از اونجا رفت.... با رفتنش هیون به سرعت پسرش رو در آغوش کشید و صورتش رو بین موهای هیون مین گذاشت...نفس عمیقی کشید ... همین هم براش ارامش بزرگی بود، نباید میذاشت کسی این آرامش رو ازش بگیره.**

**هر چهارنفر مشتاقانه به منیجر خیره شده بودن، یونگ با بی توجهی پرسید:چطوره لایریک ها اینقدر زود بیرون اومدن؟  
  
منیجر درحالیکه دوتا کاغذ رو بینشون پخش میکرد گفت:فقط دوتاش....توخودت هم باید یه آهنگ بنویسی،استیون علاقه داره روی اهنگات کار کنه...راستی هیون جونگ کجاست؟  
  
هیونگ:بخاطر شایعات اعصابش خورد بود رفت خونه...بهرحال انتظار نداشت امشب کاری داشته باشیم.  
  
-و اونوقت تو زن و بچه نداری که اینجا نشستی؟  
  
-بچه که نه اما-بغضی ساختگی کرد- زن دارم اما رفته پی خوشگذرونی خودش....از دیروز با دوتا دوستاش زدن رفتن جیجو تا اخر هفته هم نمیان...هی روزگاااااااااااار  
  
جونگ با نگرانی لایریک هارو کناری گذاشت و گفت:این قسمتایی که برای من مشخص کردین، یونگ سنگ همیشه زیر صدا بوده... بهتر نیست اینبار هم خودش بخونه؟  
  
منیجر:دیوونه نشو پسر.... توکه تا سر البوم قبلی قربون صدقه نفست میرفتی...بهرحال این قسمت یونگ این قسمتو باید با بقیه بره چون یه صدای نازک برای ظریف تر کردن آهنگ لازمه و چون نمیتونه همزمان بخونه پس وظیفش باتوئه...امشبو تمرین کنید فردا میریم واسه ضبط، میدونم این عجله ها براتون عجبیه اما خب کمپانی اصرار داره تا ده روز دیگه این البوم منتشر شه...  
  
کیو که مشغول خوردن موز بود خشکش زد:چیییییییی؟ده روز؟اما طراحی و تمرینات رقص،حفظ لایریک ها، برنامه ریزی برای آلبوم و کلی چیز دیگه...  
  
منیجر شونه هاش رو بالا انداخت:من نمیدونم...دستور از بالاست و باید انجام شه،من فردا میام دنبالتون بریم استودیو...به هیون جونگ هم خبر بدین...  
  
دستی تکون داد و از خونه خارج شد.... پسرا با نگرانی بهم نگاهی انداختن...میدونستن این عجله کمپانی نمیتونه بی دلیل باشه.**

**............................................................................................................................................................................**

[**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me36**](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/556)

**با نگرانی نوک کفشش رو به زمین میکوبید ، یه چشمش به لایریک ها و چشم دیگش منتظر علامت آهنگساز بود...  
  
-حاضری؟  
  
سرش رو به نشانه مثبت تکون داد... چشماش رو بست و به آهنگ گوش سپرد...از صدایی که ممکن بود بشنوه وحشت داشت  
  
(forever)  
  
-کافیه...  
  
زیرچشمی نگاهی به چهره در هم رفته آهنگساز انداخت...لبش رو به دندون گرفت و سعی کرد بغضش رو فرو بده...  
  
-سعی کن احساس بیشتری به خرج بدی.... کمی هم از استرس صدات کم کن،ریتم رو بهم میزنه...تو باید یه لحن مهربون و خندون داشته باشی... دوباره...  
  
هیون جونگ درحالیکه با استرس شصتش رو میجوید به آهنگساز که هرلحظه عصبی تر میشد چشم دوخت... ببیست دقیقه تمام از زمانی که جونگ مین وارد اتاق ضبط شده بود میگذشت،با فریاد آهنگساز از جا پرید...  
  
-توچت شده پارک جونگ مین؟کو اون صدای دورگه افسانه ای که قلبارو تسخیر میکرد و احساسات شنونده هارو به بازی میگرفت؟  
  
سکوتی بر فضا حکم فرما شد...میدونست عکس العمل جونگ برای همه عیجب بود... اینکه بجای خنده و دلیل اوردن،درست مثل یه بچه سرش رو پایین انداخته و چهرش از بغضی دردناک آشکارا درهم فرو رفته بود... با ملایمت دستش رو روی شونه اهنگساز گذاشت و اون رو دعوت به آرامش کرد... از اولم میدونست پذیرش درخواست جونگ مین کار بیهوده ایه...  
  
بی توجه به چهره های پرسشگر بقیه وارد اتاق ضبط شد، بطری آبی به طرف جونگ گرفت و با صدایی که کسی غیراز اون دو قادر به شنیدنش نبود گفت:اگه بخوای تمومش کنی عیبی نداره... مطمئنا کمپانی هم...  
  
با شنیدن این حرف جونگ چشم غره بدی به هیون رفت...کمی گلوش رو خیس کرد و دوباره سرجاش ایستاد...هیون اهی کشید، میدونست جروبحث بی فایدست...این جونگ مین بود که باید میپذیرفت همه چیز تموم شده... پشتش رو به جونگ کرد و از اونجا رفت...اگه اون میخواست کارش رو پیش ببره نمیتونست کاری کنه....اما مجبور نبود شاهد شکستن ذره ذرش باشه...  
  
-کیم هیون جونگ شی...  
  
با گیجی به سمت صدا برگشت، با دیدن منشی دفتر رییس لبخندی ساختگی زد و پرسید:میتونم کمکتون کنم؟  
  
-رییس دنبال شما میگردن  
  
سرش رو به نشانه مثبت تکون داد وبه سمت دفتر رییس رفت...تقه ای به در زد و وارد شد... با اشاره دست رییس پشت میز نشست...  
  
-راستش میخواستم درمورد گروه باهات صحبت کنم...البته میدونم باید از طریق منیجرت اطلاع رسانی میکردم امابه نظرم رسید چون این مسئله مربوط به شماست بهتره خودتون مستقیما در جریان باشید-هیون سرش رو به نشانه مثبت تکون داد- از روزی که گروهتون وارد کمپانی شد موفقیت های بزرگی کسب کردین...منکر این نمیشم که از استخدام شما راضی هستم، کمتر از یک ماه دیگه قراردادتون با کمپانی تموم میشه و من مایلم اگه بازهم به توافق رسیدیم همینجا بمونید....نیازی نیست الان جواب بدی....با بقیه هم صحبت کن،فردا صبح نتیجه رو اعلام کنید...میخوام قبل از اینکه کسی جرئت کنه دست روتون بذاره اعلام کنم شما ماله ما هستید...**

**با لب و لوچه آویزون به هیون مین که به آرومی توی بغلش خوابیده بود نگاهی انداخت... نفس رو در سینش حبس و اون رو روی صندلی کنارش گذاشت... بلند شد و سعی کرد پاورچین پاورچین از اونجا خارج شه که..  
  
-کجا داری میری؟  
  
با نیش باز به کیو نگاه کرد:چیزه...من...آهان...تشنمه دارم میرم یه ساندویچ بنوشم،مراقب هیون مین باش...  دستش رو به نشانه خداحافظی تکون داد و به سرعت از اونجا خارج شد...چشماش رو ریز و مسیر رفتنش رو دنبال کرد...میدونست این رفتارش مشکوک میزنه،به سمت هیون مین رفت تا بغلش کنه،مطمئنا اگه روی اون صندلی خشک ولش میکرد کمرش اسیب میدید... به آرومی دستش رو زیر هیون مین برد تا بلندش کنه که متوجه خیسی چیزی شد...با دودلی دستش رو به سمت بینیش آورد و بو کرد... با عصبانیت دندوناش رو بهم فشرد،حالا دلیل فرار یونگ سنگ رو میدونست.... دیگه بیشتر از این نمیتونست تحمل کنه...پاش رو محکم به زمین کوبید و فریاد زد:هئویونگ سنننننننننننننننننننننننننننننننننننننننننننننننننگ....  
  
همونحظه با صدای افتادن جسمی سنگین و به دنبال اون ناله ای ضعیف به خودش اومد...با وحشت به آهنگساز که ایستاده و داخل اتاق ضبط رو نگاه میکرد چشم دوخت... کسی جز جونگ مین اون تو نبود...پس اون ناله؟... با عجله وارد اتاق شد... جونگ روی زمین افتاده وصورتش سرخ شده بود...کنارش نشست و مچ دستش رو گرفت...به نظر میرسید نمیتونه نفس بکشه ومدام به سینش چنگ میزد...  
  
-چیشده داداشی؟حالت خوبه؟  
  
جونگ با خشونت کیو رو کنار زد،دستش رو به لبه میز داخل اتاق گرفت و سعی کرد بلند شه...سرگیجه بدی داشت....تلوتلوخوران سعی کرد از اتاق خارج شه...  
  
-کی....  
  
-داداشم....  
  
با خشم انگشت اشارش رو به سمت اهنگساز و کیو گرفت:بهم نزدیک نشید...تنهام بذارید...به کمک هیچ کدومتون احتیاجی ندارم...  
  
دستش رو به دیوار گرفت و با قدم هایی لرزون به راه افتاد...وارد نزدیک ترین دستشویی شد..به زحمت خودش رو به شیر رسوند و مشتی آب به صورتش پاشید...قفسه سینش به شدت میسوخت ... سعی کرد نفس عمیق بکشه اما سرفه های پی در پی حتی اجازه یک دم معمولی رو هم نمیداد... دستش رو جلوی دهنش گرفت و به روی زانوهاش افتاد...دیگه به این سرفه های خونی عادت داشت....  
  
نمیدونست چقدر طول کشید اما در نهایت دیگه جونی در بدنش نمونده بود...با بی حالی قطره اشک گوشه چشمش رو پاک کرد،دستش رو به لبه ای گرفت و به زحمت سرپا ایستاد...دستای بی جونش رو روی شیر آب گذاشت اما اونقدر بی حال بود که حتی قادر به باز کردن شیرآب هم نبود... زیرلب زمزمه کرد:لعنت به تو پارک جونگ مین...  
  
چشماش رو بست تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره... حالش از این بعد ضعیف و ناتوانش بهم میخورد... تحمل این وضعیت رو نداشت...درست همون لحظه دستای گرمی روی دستاش قرار گرفتن و شیر رو باز کردن... خنکای آب دور دهانش رو که لکه های خون رو میشست حس میکرد اما حتی توان باز کردن چشماش و دیدن اون فرد رو نداشت...دستای  خیسی لای موهای بلندش کشیده شد...  
  
-آخه تو با خودت چیکار کردی پسر؟  
  
نیازی به دیدن نبود...به خوبی صدای هیون رو تشخیص میداد...از همین متنفر بود...اینکه دیگران شکستن و ناتوانیش رو ببینن...با ضعف زیرلب زمزمه کرد:برو...نیازی به کمک کسی ندارم...  
  
صدای نفس های عصبی هیون رو میشنید...با فشار کوچکی از جانب اون تکیش رو به هیون داد...توانایی مخالفت رو نداشت...  
  
-میدونم....من فقط خودم دلم خواست این کارو بکنم...  
  
با آخرین توان خودش رو از هیون جدا کرد، اما پاهاش تحمل وزنش رو نداشت، به سنگینی بر زمین افتاد...پیشونیش رو به زانوانش تکیه داد و گفت:من بیرون نمیام...نمیخوام بقیه چیزی بفهمن...تو برو...حالم بهتر شد میام...  
  
-ولی...  
  
-خواهش میکنم....برو...  
  
آهی کشید و با تردید نگاهی به جونگ انداخت... چتری های جلوی جونگ رو مرتب کرد و درحالیکه از دستشویی خارج میشد گفت:هرموقع کارم داشتی زنگ بزن...ساعتش مهم نیست...  
  
با صدای برهم خوردن در اجازه داد اشکاش به آرومی فروبریزن...حالاکه از تنها بودنش مطمئن بود دیگه نیازی به پنهان کردن بغضش نداشت...نمیدونست جرا گریه میکنه... چرا قلبش فشرده شده....فقط میخواست مثل یه بچه با صدای بلند زاربزنه...اونقدر که تمام وجودش عاری از هرگونه ناراحتی و درد بشه...**

**با دیدن هیون به سرعت از جاش پرید  
  
-چیشد؟حالش بهتره؟  
  
لبخند محزونی به چهره نگران کیو زد و سرش رو به نشانه مثبت تکون داد....  
  
-میشه هیون مین رو بیاری؟ضبط امروز که متوقف شد...برم خونه استراحت...  
  
با اومدن اسم هیون مین، چهره کیو از خشم درهم رفت، هیون رو از روی صندلی بلند و تقریبا توی بغل هیون انداخت و با خشونت گفت:بگیر اینم پسرت... خوبه بهت گفتم دوستش دارم بجای خود...اما پوشک عوض کردنش با خودته اونوقت تو اومدی انداختیش وبال گردن منو رفتی؟  
  
هیون با تعجب پرسید:گردن تو؟اما من سپردمش به یونگ سنگ که...  
  
کیو پوزخندی زد:واقعا فکر کردی اون شازده وقتی کزت رو ببینه دیگه حاضرمیشه دست به پوشک بوگندوی پسر تو بزنه؟  
  
با شنیدن این حرف هیون نیشش باز شد اما قبل ازاینکه فرصت قهقهه زدنم پیدا کنه با چشم غره کیو مواجه شد...با ترس لبش رو به دندون گرفت و به سرعت از اونجا خارج شد...مطمئنا اخرین چیزی که در این دنیا میخواست ببینه عصبانیت کیوجونگ بود.بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه به پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد...  
  
با یه دست، دستای کوچیک هیون مین رو در دست گرفته و دست دیگش به فرمون بود... با دیدن صحنه مقابل با شدت پاش رو روی ترمز فشرد...چیزی که میدید باورنمیکرد...کمربندش رو باز کرد واز ماشین خارج شد...برای چندلحظه به وسایلی که دم در ریخته شده چشم دوخت...  با دیدن پارک که چندقدم اونورتر با پوزخند بهش خیره شده بود کنترلش رو از دست داد و مشت محکمی توی صورتش خوابوند:داری چه غلطی میکنی؟  
  
پارک پوزخندی زد و دستش رو گوشه لبش گذاشت:میدونی میتونم بخاطر این کار ازت شکایت کنم؟... حالا چرا اینقدر عصبانی هستی جوون؟  
  
باورش نمیشد پارک اینطور خونسرد وبی رحمانه جلوش ایستاده ... چطور جرئت میکرد هنوز تو چشماش نگاه کنه؟  
  
-تو...  
  
-راستی... دلم میخواست خودم بهت بگم... این خونه،اسم دختر من توی سنده و بخاطر شرایط کمپانی از قبل حکمی مبنی بر وکالت من بر تمامی اموال یون جی امضا شده بود...پس شرمنده اگه خواستم خونم تخلیه بشه....سوالی بود از اونا بپرس....  
  
لبخند ملیحی زد،به ماشین مشکی پشت سرش اشاره کرد و با قدم هایی استوار به سمت خونه گام برداشت**

**..[LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me37](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/564)**

**انگشتاش رو دور دستگیره کشو حلقه و درش رو باز کرد،گل رز خشک شده ای رو به همراه کاغذی بیرون آورد... گذشته چقدر دور به نظر میرسید... هیچ وقت اونروزی که جلوی یون جی زانو زد و بهش درخواست دوستی داد فکرشم نمیکرد چنین اینده ای براشون به رغم خورده... اونروز گریه کرد،شکست و خرد شد اما شاید اگه میدونست رد شدن عشقش بزرگترین هدیه خداوند بود اینطور ناسپاسی نمیکرد... وقتی میدید آینده هیون جونگ با دختری که دوست داشت این شد،ناخودآکاه به وضعیت خودش لبخند میزد... سرکشی های یون جی و دعواهای دونفری، توهین ها... شکستن غرور هیون جونگ... مرگش... و در نهایت پدرش که جای اون رو گرفت... آخه چطور میتونست خونه ای رو که نوه اش توش زندگی میکرد بگیره فقط برای تنگ کردن زندگی بر هیون جونگ؟بااینکه هنوز هم توی خونه مشترک جابود اما میدونست هیون عملا از اینکه پسرش به سه تا پسر مجرد دیگه بزرگ شه ناراضیه و اگه بخاطر موذب بودن اشلی نبود ترجیحا پیش اونا میرفت...  
  
به کاغذ روی میز چشم دوخت،لایریک هایی که اون شب با اشک و خون دل نوشت... ذره ذره کلمات احساسات و درد قلبش رو فریاد میزدن...دستش رو روی قلبش گذاشت...دیگه مثل گذشته درد نمیگرفت وفشرده نمیشرد... شاید اونم به نبود یون جی عادت کرده بود... به دلتنگی... شاید حالا فقدان یون جی در زندگیش مثل یه عادت روزمره بود... میدونست بالاخره باید دست بکشه، باید تمومش کنه...تا کی میخواست اینجوری زندگی کنه؟در غم عشق کسی بسوزه که حتی لیاقت یه لبخند هم نداره؟... گل رز و کاغذ رو برداشت...در بالکن رو باز کرد،پاهای برهنش روی سطح سرد و سنگی به سوزش افتاد... مثل همیشه اهمیتی نداد...سرش رو بلند کرد،آسمون ابری و گرفته..مثل همیشه... هنوزم ستاره ها در ارتباط با یون جی خودشون رو پنهان میکردن...زیرلب زمزمه کرد:خوشحالم که اون شب، شاهد جرقه های قلب من نبودید...  
  
آرنجش رو روی لبه بالکن گذاشت و تکیش رو به جلو داد... چشمانش در تاریکی شب به خط های ریز لایریک ها دوخته شده بود....  
  
-هنوزم با تمام وجود تمنای آغوش گرمت رو دارم اما... دیگه به انتظار بی پایان عادت کردم... خداحافظی همیشه سخت ترین بخشه... نمیخوام از قلبم بیرونت کنم اما،میخوام گوشه ای از قلبم،در کنار بقیه دفنت کنم...  
  
چشماش رو بست و اجازه داد اشکاش به ارومی روی گونه هاش بلغزن.... شاید اینها آخرین اشک هایی بود که بخاطر یون جی از چشمانش سرازیر میشد... کاغذ توی دستش رو محکم تر فشرد،دستاش میلرزید...میترسید... باید فراموش میکرد اما میترسید...چیزی ته دلش نمیخواست فراموش کنه...انگار از زجر کشیدن لذت میبرد... نفس عمیقی کشید و دوطرف کاغذ رو کشید... با شنیدن صدای پاره شدن کاغذ هق هقش بلندتر شد...دوباره و دوباره کاغذ رو پاره کرد...دستش رو جلوی دهنش گرفت و زمزمه کرد:تاابد دوستت دارم اما.... خداحافظ...  
  
به آرومی فوت کرد و اجازه داد این عشق ناتمام به همراه ذره های کاغذ به دست باد سپرده شن و لحظه لحظه بیشتر و بیشتر ازش فاصله بگیرن، گل رز رو از بالکن پایین انداخت، از بالکن خارج و با خستگی به زیر پتوش خزید.**

**کفشاش رو جفت و گوشه ای گذاشت،تلوتلوخوران خودش رو به آشپزخونه رسوند...سردرد بدی داشت و چشماش تار میدید،میدونست نباید اینقدر الکل میخورد اما راه دیگه ای برای رسیدن به آرامش لحظه ای نداشت... لیوان آبی رو به دست گرفت و تکیش رو به پیشخون داد، تاریکی خونه که تنها با نور موبایلش روشن بود نشون میداد بقیه خوابن...  لیوان به به لب هاش نزدیک کرد ،درست همون لحظه با شنیدن صدایی به شدت از جا پرید و لیوان از دستش به زمین افتاد... قبل از اینکه صدای خرد شدن شیشه روی کف سنگی اونجا به گوش برسه چراغا روشن شد و با دیدن جسم سفید رنگ روبروش جیغی از سر ترس کشید و خواست قدمی به عقب برداره اما کف پاش روی شیشه های شکسته رفت... از شدت درد با صدای بلندی نفس رو در سینه حبس و لبش رو بین دندوناش گرفت... با چشمانی بسته روی زمین نشست و  سعی کرد خودش رو عقب بکشه..همینو کم داشت که یه روح توی خوابگاه پیداشه، همیشه هیون و کیو رو سر قضیه روحا مسخره میکرد... حتما روح ها به واسطه انتقام جویی از تمسخرش حالا میخواستن بسوزوننش...صورتش رو با دست پوشوند و ناله کنان گفت:خواهش میکنم...من منظوری نداشتم؟  
  
-تو حالت خوبه؟  
  
-م...  
  
ای...این صدا... تا اخرین حدممکن چشماش رو باز کرد، هیون جونگ درست جایی که روح رو دیده بود ایستاده و با تعجب نگاش میکرد...سرش رو چندبار تکون داد...یعنی روح ها قابلیت تغییر شکل داشتن؟... هیون که از رنگ سفید جونگ ترسیده بود با نگرانی دوباره پرسید:تو حالت خوبه؟بازم حالت بد شده؟  
  
متوجه جسم سفید رنگی پشت سر هیون شد... پس اون ... اون روح نبود...نفس عمیقی کشید تا خشمش رو کنترل کنه... بخاطر الکل واقعا تحملش پایین اومده بود...نمیتونست بیشتر از این تحمل کنه، صداش تا اخرین حد ممکن بالا رفت و فریادی کشید:خودم با دستای خودم روحت میکنم تا دیگه از این غلطا نکنی...  
  
هیون با وحشت قدمی به عقب برداشت و درحالیکه چشم از شیشه توی دست جونگ برنمیداشت با لکنت پرسید:ت...تو جت شده؟خطرناکه...بذارش کنار...  
  
جونگ چشم غره بدی به هیون رفت و شیشه رو کنار انداخت، نفس عمیقی کشید و زیرلب زمزمه کرد:آروم باش جونگ مینا...حالا یه غلطی کرد...-یه دفعه دوباره صداش بالا رفت- مگه مرض داری عین روح تو خونه میچرخی؟اصلا اینجا چه غلطی میکنی؟  
  
هیون چندلحظه به جونگ خیره شد...پس اون بخاطر ملافه سفید ترسیده بود؟لبش رو به دندون گرفت تا لبخندش رو فروببره...با صدای لرزونی گفت:معذرت داداشی...قصد ترسوندنت رو نداشتم،راستش یه قضیه ای پیش اومد که چندوقتی رو مزاحمیم و اینکه من فقط سردم بود با ملافه نشسته بودم...چه میدونستم تو یهو پیدات میشه و میترسید...  
  
جونگ سرش رو به نشانه تاسف تکون داد وخواست بلند شه اما درد شدیدی توی پاش پیچید، ناله ای کرد و دوباره نشست... اصلا متوجه خونریزی کف پاش نبود... هیون با نگرانی کنارش نشست...زخم بزرگی کم پاش بود،به سرعت شیشه رو بیرون کشید و ملافه رو به دست جونگ داد تا باهاش جلوی خونریزی رو بگیره ... جعبه کمک های اولیه رو آورد و با دقت مشغول باندپیچی پاش شد...  
  
دستی به شونش زد و با ناراحتی گفت:معذرت میخوام...الان بهتری؟  
  
-آره...  
  
با استشمام بوی الکل بی اختیار اخمی بین ابروهاش نشست...خنده ای عصبی کرد و با عصبانیت پرسید:فکر میکردم بخاطر بیماریت نباید لب به مشروبات الکلی بزنی...  
  
جونگ دستش رو به لبه پیشخون گرفت و به سختی ایستاد...با صدای که خودش هم به زحمت میشنید زمزمه کرد:بهت گفته بودم دخالت نکن...این زندگیه خودمه...  
  
قبل ازاینکه هیون فرصتی برای حرف زدن پیدا کنه لنگ لنگان به سمت اتاقش به راه افتاد.**

**صبح روز بعد  
  
-ساکتی..!  
  
نگاهش رو از منظره بیرون ون به هیون داد و لبخند کمرنگی زد... هیون که جوابی جز لبخند از یونگ نگرفته بود شونه هاش رو بالا انداخت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد...  فکر کردن به اتفاقات روز قبل لرزی رو بر اندامش مینداخت،هیون مین رو بیشتر در آغوشش فشرد، نفس عمیقی کشید... آغوش گرم پسرش بهترین مسکن بود برای رهایی از درد و ناراحتی...حتی برای چنددقیقه... اینکه یه روزی نتونه دیگه پسرش رو در آغوش بکشه،پیشونی نرمش رو ببوسه و با لبخندهاش بخنده قلبش رو به درد میاورد... باید مبارزه میکرد... مهم نیست چقدر پارک زندگی رو برش سخت میکرد...باید طاقت میاورد...  
  
با تکون دستی به خودش اومد...نگاه منتظرانش رو به منیجر داد  
  
-خوابیا...چندقیقست رسیدیم..بچه رو بده من،خوب نیست اینطوری بری پیش رییس...میذارمش پیش یکی از نونا ها و خودمم میام پیشتون...فایتینگ...  
  
لبخندی از سر قدردانی زد و هیون مین رو به دستش سپرد، از ماشین پیاده شد وبه دنبال بقیه به سمت دفتر رییس به راه افتاد...اولین قدم برای مبارزه با پارک محکم کردن پاش توی این عرصه بود...  
  
زمانی که پشت در رسیدن مکثی کرد و به سمت پسرها برگشت تا اخرین نصیحت هاش رو بکنه:از حقتون نمیگذرید اما توقع بیجا هم نداشته باشین...سعی کنین تا جایی که ممکنه باهاش کنار بیاید اما آزادیتون رو هم حفظ کنید...خیلی خب...بریم...  
  
ضربه ای به در زد و اول از همه قدم به داخل اتاق گذاشت  
  
   
شرمنده...میدونم که...اما جمعه یا شنبه هم میام براتون میذارم**

**............................................................................................................................**

[**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me38**](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/585)

**سنگینی جسمی رو روی شونش حس کرد،روشو برگردوند وبا لبخند تلخی به هیونگ جون خیره شد...با صدای ضعیفی زمزمه کرد: متاسفم  
دستاش رو توی زاکتی که هیون براش آورده بود فرو کرد و دوباره نگاهش رو منظره شهر دوخت  
-یونگ سنگ خوب میدونه کجا خونه بخره...منظرش ارامش بخشه.  
هیونگ در کنار هیون به میله های تکیه داد... به چشمای سرخش چشم دوخت،میدونست هوای گریه دارن اما جلوی خودش رو گرفته... درواقع تمام این مدت میدونست داره چه دردی رو تحمل میکنه اما بخاطر اونا بروز نمیده...  
-من از طرف جونگ مین بخاطر رفتارش معذرت میخوام...میدونی که،اون یه خورده حساسه.  
هیون لبخندی زد و نگاهش رو به هیونگ داد:من ناراحت نشدم...به هرحال حق داشت و...و دست خودش هم نبود  
هیونگ دستش رو دور شونه هیون حلقه کرد و گفت:بریم داخل،اشلی قهوه درست کرده...تو این هوای سرد میچسبه.**

**فلش بک  
روی صندلی نشسته و دستاش رو در هم قفل کرده بود.  
-نمیخواید شروع کنید؟  
هیون نگاهی به ساعت انداخت و سرش رو به نشونه منفی تکون داد:فکر کنم منیجرمون هم باید باشه...  
رییس تکیش رو به جلوی داد و هر 5 نفر رو از نظر گذروند،روزی که به این کمپانی اومده بودن رو به خوبی به یاد داشت،نوجوون های شاد و سرزنده ای که تنها ارزوشون تنها ایستادن روی صحنه در مقابل فن ها بود، کی فکرشو میکرد روزی اینطور به موفقیت برسن؟ بخاطر کاری که میخواست بکنه عذاب وجدان داشت...به هیچ وجه دلش نمیخواست اونا رو از دست بده اما خب...شرایط همیشه بر وفق مراد آدم نیست...  
-راستش حرفی که میخوام بزنم نیازی به وجود منیجرتون نداره... میخوام حرفای دیروزم رو پس بگیرم...کمپانی ما به هیچ وجه علاقه ای به تجدید قرارداد به گروه شما نداره... متاسفم ..  
هیون:اونوقت میشه بگید هدفتون از پیشنهاد دیروز چی بود؟  
-دیروز با امروز فرق داره آقای کیم...گاهی شرایطی در طی 24 ساعت پیش میاد که آدما مجبور میشن از تصمیمشون برگردن  
اخمی بین ابروهاش نشست... مجبور میشن؟...پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تاسف تکون داد...با لحن سردی پرسید:اون اینجا بوده...مگه؟ اون ازتون خواسته گروه مارو پایین بکشید؟... فکر نمیکردم رییس همچین آدم ترسویی باشه که بخاطر تهدیدا یه پیرمرد اینطوری به 5 تا پسری که واسش جون کندن پشت کنه...  
رنگش پرید..فکر نمیکرد هیون قضیه رو بفهمه...لبش رو به دندون گرفت وبا شک گفت:من...راستش...اینطو...  
هیون با شدت دستش رو روی میز کوبید و ایستاد...قدمی به سمت میز  رییس برداشت و کارت ورودی شرکت رو جلوش پرت کرد : از طرف من بهش بگو مهم نیست چه غلطی میکنه....من پسرمو بهش نمیدم...  
چشم غره ای به رییس رفت و از دفترش خارج شد... از شدت خشم و ناراحتی درست نمیدید، تلوتلوخورا خودش رو به آسانسور رسوند و اولین دگمه ای که دستش رسید فشرد... پارک چطور جرئت میکرد تا اینجا پیش بره؟چطور میتونست با برادرای دیگش هم بازی کنه؟ اگه فقط پای خودش وسط بود اینقدر عصبانی نمیشد... از آسانسور پیاده شد... در اتاق تمرین رو به شدت باز کرد، بی توجه به نگاه متعجب گروهای دیگه که تمرین میکردن مستقیم به سمت کمدش رفت و بازش کرد...صدا برخورد دسته کلید به در فلزی گوش هاش رو آزار میداد،اندک وسایلش رو توی کیف ورزشیش ریخت...نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست...میدونست اگه بااین ظاهر برافروخته خارج شه تنها وضع رو بدتر میکنه...  
-چه زود تسلیم شدی...  
چشماش رو باز کرد...جونگ مین با صورتی بی احساس طلبکارانه راهش رو سد کرده بود.... هیون با خستگی نوک انگشتای کشیدش رو روی پیشونیش گذاشت و به آرومی ماساژ داد..  
-خواهش میکنم جونگ مینا...حالم خوب نیست..بعدا...  
-به همین سادگی میخوای بری؟مگه نه اینکه موقعیت ما بخاطر تو متزلزل شده؟ مگه نه اینکه الانم مثل دفعه های دیگه باید یه فکری بکنی؟مگه لیدر نیستی؟میخوای همینقدر ساده کنار بکشی و همه چیز رو پشت سرت رها کنی؟پس تکلیف ما چیه؟  
با شدت به سینه هیون کوبید و به عقب هلش داد...هیون متعجب فقط نگاش میکرد...این رفتارش دیگه جدید بود... شنیده بود بدخلقی و عصبانیت جز بیماریشه اما نه تا این حد...   
-یعنی نمیتونستی بخاطر ما چهارنفر با شرایط کنار بیای؟-ضربه دیگه ای زد- به من نگاه کن... میدونی چقدر تلاش کردم که پابه پای شما پیش بیام؟  
-ج...جونگ مینا...  
جونگ لبش رو به دندون گرفت تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره...نفس عمیقی کشید و با صدای لرزنی ادامه داد:میدونی چقدر سعی کردم حداقل با مشغول کردن خودم به این درد غلبه کنم؟میدونی چقدر تلاش کردم تا پابه پای شما پیش بیام و این گروه حفظ بشه؟ میدونی چه دردی رو تحمل کردم؟...اونوقت تو...تو...  
نفس هاش سخت و سنگین بود،احساس خفگی میکرد...هیون با نگرانی به صورت درهم رفته و کبودش خیره شد...بازوش رو گرفت و با نگرانی پرسید:تو حالت خوبه؟  
جونگ با شدت دستش رو پس زد:از من فاصله بگیر...  
همون موقع سه نفر دیگه رسیدن، هیونگ با عجله افراد دم در رو کنار زد و خودش روبه هیون بهت زده رسوند...دستش رو روی شونه هاش گذاشت و چندلحظه وارسیش کرد... وقتی دید صدمه ندیده با عصبانیت روشو به سمت جونگ برگردوند:داری چه غلطی میکنی؟فکر کردی هیون راه دیگه ای هم داشت؟  
جونگ پوزخندی زد و روشو برگردوند... یه دستش رو به دیوار تکیه داد و با دست دیگه مشغول مالش دادن پیشونی دردناکش شد... هیون دست هیونگ رو گرفت و درحالیکه از اتاق خارج میشد به آرومی به یونگ گفت:کاریش نداشته باشین و مراقبش باشین،آروم که شد خبرم کن...**

**زمان حال  
روی مبل نشسته و پاهاش رو توی سینه جمع کرده بود...تمام مدت نگاه نگرانش به در بسته اتاق جونگ مین بود...از لحظه ای که به خونه رسیدن به اتاقش رفته بود و بیرون نمیومد...بعد از حالت عصبی و عجیب،حالا ساکت بودنش نگران کننده بود...    
فشار جسم سردی رو روی گونش حس کرد، سرش رو چرخوند و با لبخند شیشه نوشابه رو از دست کیو گرفت... کیو کنارش نشست و کمی از ماله خودش رو مزه مزه کرد...  
-جونگ مین چش بود؟  
یونگ شونش رو بالا انداخت و درباز کن رو از روی میز برداشت...شاید اگه چشمش به در اتاق نبود میتونست برق شیطنت توی چشمای کیو رو ببینه...  با فشاری در نوشابه رو باز کرد و درست همون لحظه نوشابه کف کرد و بالا اومد...با فریاد از جاش پرید...با لب و لوچه ای آویزون اول به شلوار سفیدش که حالا نارنجی شده بود و سپس به کیو که از خنده که کاملا روی مبل دراز کشیده بود نگاه کرد....اگه یک درصد احتمال میداد یه تصادف باشه با قهقهه های بلند کیو همون احتمال هم از دست رفت... دیگه بیشتر از اون نتونست تحمل کنه،پاش رو با شدت به زمین کوبید و فریاد بلندی کشید:کیم کیوجونگ،من این شلوار سفید رو همین دیروز خریده بودم...  
کیو به زور خندش رو فروخورد و روی مبل صاف نشست...تکیش رو به پشتی داد و با خونسردی گفت:گرفتن هرچیزی از دست من قیمتی داره...  
یونگ با ناباوری نفسش رو از سینه خارج کرد...  
-ت...م...ش...  
هیچ کلمه ای در مقابل این حرف کیو نمیتونست به زبون بیاره... شیشه نوشابه رو روی میز گذاشت و دستاش رو از دوطرف محکم روی لپ هاش فشرد تا جلوی خروج سیل فحش هایی که به دنبال راه خروجی بودن بگیره....**

**یک ساعت بعد  
سرش رو محکم تر توی بالشت فرو برد تا صدای کیو به گوشش نرسه...هنوزم با دیدنش اخم میکرد و نمیفهمید کیو با چه رویی مدام میخنده و از فضلیت لباس های سفید تعریف میکرد... طاقت نیاورد با حرص نشست... کیو دوباره زد زیرخنده و با دست بهش اشاره کرد  
-هیونگ(برادر)  
با حرص داد زد:چی میگی؟  
کیو نیشش تا اخر باز شد:شاخ در اوردی...  
یونگ اخمی کرد،به موهاش چنگ زد تا همش بالا سیخ بشه،زبونی انداخت و گفت:به کوری چشم گوریل ها...  
از جاش بلند شد و درحالیکه به سمت اتاق جونگ میرفت گفت:اون بداخلاق بی حوصله رو به تو ترجیح میدم....  
بدون در زدن دستگیره رو فشرد و داخل شد... اتاقش مثل همیشه تاریک و سرد بود... نمیدونست جونگ چه علاقه خاصی داره اتاقش اینقدر سرد باشه...  
-جونگ مینا...  
جونگ جوابی نداد...از اینکه یه نفر اینقدر زود بخوابه متنفر بود...اخمی کرد و کنار تخت جونگ نشست،پتو رو از روی سرش کنار زد و با لحن بانمکی گفت:پاشو اسب جونم...حوصلم سررفته...  
انتظار داشت جونگ به موهاش حمله کنه اما برعکس... خیلی اروم سرجاش دراز کشیده بود.. با نگرانی شونه هاش رو تکون داد...  هیچ جوابی نگرفت...  
-ج...جونگ مینا؟  
متوجه لکه قرمز رنگ گوشه بالشت جونگ شد...با فشاری جونگ رو به سمت خودش برگردوند،لباش خونی بودن...نفس عمیقی کشید تا ترسش رو کنترل کنه... دستای لرزونش رو روی گردن جونگ گذاشت... ضربانی که به آرومی زیردستش حرکت میکرد قلبش رو کمی آروم کرد... دستی به موهای عرق کرده و خیس جونگ کشید... و دوباره صداش زد... پس چرا جواب نمیداد؟با پشت دستای توپولش قطره اشکی که روی گونش غلطید رو پاک کرد و با بغض کیوجونگ رو صدا زد...  
.  
.  
با خنده درحالیکه چشم به قیافه اخموی هیون دوخته بود لیوان قهوه رو به لب هاش نزدیک کرد... هیون سرش رو به نشانه تاسف تکون داد:بجای اینکه بشینی به من بخندی برو واسه زنت یه بچه بیار که اینطوری بچم رو ندزده ببره تو اتاق نذاره پیشم باشه...  
هیونگ نیشش باز شد:ولی هیونگ...اشلی باید بچه بیاره نه من...  
-خب حالا...  
با لرزش موبایل توی جیبش با بی میلی برش داشت،برای چندلحظه به اسم یونگ خیره شد و بعد دگمه وصل رو زد...  
-چیشد؟آروم شد؟  
با شنیدن صدای لرزون و پراز بغض کیو که مسئله ای رو بیان میکرد حس کرد قلبش ایستاد...امکان نداشت...جونگ مین، اما اون که حالش خوب بود...چطور ممکنه که اون....   
گوشی رو بی اختیار پایین اورد و با صورتی بی روح بهش خیره شد... در جواب هزاران سوالی که در چشم هیونگ موج میزدن تنها یک کلمه بر زبون اورد:جونگ مین...**

**مدونید غم انگیز ترین جمله چیه؟؟؟  
  
بعد دوساعت تو صف نونوایی وایسادن و احتیاج شدید به نون داشتن  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
.  
اقا نون تموم شد دیگه خمیر نداریمhttp://www.iran-eng.com/images/smilies/confused.gifhttp://www.iran-eng.com/images/smilies/cry.gif  
  
http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/public/public/rte/images_new/smiles/20.gif**

**............................................................................................................................**

[**LET ME BE YOUR HERO ... S3 - Remember me39**](http://superstar501-iranianstories.mihanblog.com/post/594)

**پنجره رو باز کرد و به فضای بیرون چشم دوخت، منظره ای جز بیماران سفیدپوش نمیدید اما بازهم بهتراز هوای خفه اتاق بود...  در طمع هوای تازه نفس عمیقی کشید...  کفس دستاش رو لب پنجره تکیه داد ... چشماش رو بست ... دلش میخواست برای لحظه ای از تمام مشکلات فرارکنه، برای یه لحظه ذهنش سفید و خالی شه... اما هربار این آرزو رو میکرد، ذهنش با لجبازی بیشتری خاطرات رو به نمایش میذاشتن....**

**از لحظه ای که کیو درمورد حال بد جونگ گفت تا زمانی که هراسون خودش رو به بیمارستان رسوند رو به یاد نداشت...درواقع اونقدر پریشون بود که حتی نفهمید چی پوشیده و با چی اومده... اما اون لحظه چیزی که آزارش میداد کفشای لنگه به لنگه،موهای بهم ریخته و تیشرت خونگیش نبود بلکه حرفای غیرقابل باور دکتر بود...**

**با نگرانی روی صندلی نشسته و چشم به سرم جونگ دوخته بود که دکترجوونی وارد اتاق شد،چهره گرفته و غمگینش بی اختیار برترسش افزود... از جاش بلند شد و نگاه پراسترسش رو به دکتر دوخت...**

**دکتر:میتونم با خانواده آقای پارک صحبت کنم؟**

**کیو:درحال حاضر برای یه سفر از کشور خارج شدن...حرفی هست به ما بگید،مسئولیت برادر کوچکترمون با ماست...**

**دکتر:بسیار خب... اگه مسئولیتش با شماست پس حتما میدونید که ایشون از سرطان ریه رنج میبرن؟**

**هیون با نگرانی لبش رو به دندون گرفت، با اشاره چشم و ابرو به سه نفر دیگه فهموند حرفی نزنن،سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و گفت:بله... الان بیشتر از یک ماهه که متوجه شدیم...**

**-من از دکترش سوال کردم و حتما میدونید که اون درمان رو رد کرده-لبخند تاسف باری به چهره بهت زده هیون زد- حدس میزدم بهتون نگفته باشه... دلیل این کار رو هیچ کس بجز خودش نمیدونه،بهتره وقتی بیدارشد برای درمان راضیش کنید وگرنه  نمیتونه بیشتر از چندماه دووم بیاره... من توی دفترم هستم، بیدار شد پرستار رو خبر کنید...**

**چشماش رو باز کرد و سرش رو بالا گرفت... خیلی احمق بود که به حرف جونگ اعتماد کرد،آخه چرا تنهاش گذاشت و اجازه داد تا اینجا پیش بره؟ احساس گناه لحظه ای رهاش نمیکرد...فشار دستی روی شونش بهش میفهموند که تنها نیست...با لبخندی مصنوعی به سمت یونگ سنگ برگشت... لب هاش رو از هم گشود تا سوالی که در ذهنش رژه میرفت رو به زبون بیاره...**

**-م...**

**آهی کشید و سرش رو پایین انداخت...حتی از پرسیدنش هم وحشت داشت، میدونست اگه جواب یونگ مثبت باشه دیگه هرگز نمیتونه قلبش رو آروم کنه... دیگه بیشتر ازاین نمیتونست فضای خفه اونجا رو تحمل کنه، قدمی به سمت در برداشت که دست یونگ دور بازوش حلقه شد.... یونگ لب هاش رو به آرومی به گوش هیون نزدیک و زیرلب زمزمه کرد:تقصیر تو نبود...**

**دستش رو عقب کشید و تکیش رو به دیوار داد... با اینکه فقط پشت سرش رو میدید اما لبخند کمرنگی که به آرومی روی لب های هیون نقش بست رو به خوبی حس میکرد....**

**با شنیدن صدای قدم های منظمی که هرلحظه بهش نزدیک تر میشد سرش رو بلند کرد،چندلحظه به هیونگ نگاهی انداخت و دوباره چشم به برگه توی دستش دوخت... هیونگ دستش رو دوطرف کیو روی دیوار گذاشت و خودش رو به کیو نزدیک کرد واز بالا به برگه نگاهی انداخت...**

**کیو:هیونگ جونا...**

**هیونگ که هنوز چشمش به برگه بود با بی توجهی گفت:جانم؟**

**-داداشم؟**

**-بله؟**

**-عزیز من؟**

**-چیه؟**

**کیو که دید هیونگ اصلا ت وباغ نیست اخمی کرد و کمی صداش رو بالا برد: هیونگ جونااااااااا....**

**هیونگ سرش رو بلند کرد، صورتش فقط چندسانت با کیو فاصله داشت، با بدخلقی گفت:چته؟**

**کیو سرش رو به نشانه تاسف تکون داد:مکان عمومیه برادر من...**

**هیونگ چندلحظه مکث کرد...انگار تازه متوجه موقعیتش شده با نیش باز از کیو فاصله گرفت:منحرف.... حالا اون برگه چی بود؟**

**کیو که هنوزهم با تاسف به هیونگ نگاه میکرد برگه رو به دستش داد و با بی خیالی گفت:تخلیه خونه...**

**-چییییییییی؟**

**کیو:تخلیه خونه... ظاهرا قرارداد خوابگاهمون دوهفته قبل از پایان قراردادمون هم تموم میشه و چون قرارنیست دیگه با کمپانی باشیم پس تو اون خونه هم نمیتونیم بمونیم و حداکثر تا یک هفته دیگه باید تخلیش کنیم اما مشکل اصلی اینجاست که فعلا تنها کسی که از خودش خونه داره یونگ سنگه که اونم خونش دسته توئه در نتیجه بایدماها شبو بریم زیر پل...**

**هیونگ که از شوخی کیو خوشش نیومده بود چشم غره ای بهش رفت و مشغول خوندن برگه شد.**

**با شنیدن صدای ناله ارومی چشماش رو باز کرد... چندلحظه با گیجی به افراد دورتخت جونگ نگاهی انداخت... با خستگی دستی به چشماش کشید و بلند شد،تلوتلوخوران قدمی به سمت تخت برداشت، هیونگ رو کنار زد و روی جونگ خم شد، با ملایمت دستی روی پیشونیش کشید و پرسید:حالت بهتره؟**

**جونگ که بخاطر هجوم نور چشماش رو ریز کرده بود، دستاش رو تکیه گاه قرارداد و سعی کرد بلند شه.... هیون با نگرانی به سمت پزشک برگشت**

**-حالش چطوره؟**

**دکتر بجای جواب هیون رو کناری زد تا جونگ رو معاینه کنه... درهمون حال پرسید:میدونید کجایید اقای پارک؟**

**جونگ:بله...یه اتاق سفید بدبو....میتونم بپرسم با اجازه کی منو آوردین بیمارستان؟**

**دکتر چیزی روی چارت یادداشت کرد و فشاری به شونه جونگ آورد تا دوباره دراز بکشه:هرکی آورده به شما ربطی نداره،الانم نمیخوایم بخوریمت که...دراز بکش تا حالت ثابت شه، بعدا مطمئن باش خودمون میندازیمت بیرون... –روشو به سمت پسرا برگردوند- فعلا که حالش خوبه، باهاش صحبت کنید اگه راضی نشد برید پذیرش برای ترخیص...**

**با خروج دکتر جونگ دستش رو به سمت سوزن سرم برد تا بیرونش بکشه اما هیونگ دستش رو گرفت،اخم عمیقی روی صورتش نشسته بود... دستش رو به شدت روی تخت انداخت و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:اگه بخوای درش بیاری یا خودتو مرخص کنی قسم میخورم چنان بلایی به سرت بیارم که خودت سینه خیز برگردی تو تخت...**

**هیچ وقت تااین حد هیونگ رو خشمگین ندیده بودف بی اختیار روی تخت آروم گرفت... با صدای ضعیفی گفت:شماهم مثل کیوجونگ نباید میومدید،اینجا بودنتون وقت تلف کردنه...**

**هیونگ:اون اومد اما زودتر رفت، یه کار واجب داشت...درضمن... میدونی چی وقت تلف کردنه؟اینکه نگران یه بیمار احمق که برای جونش ارزشی قائل نیست باشی...**

**یونگ دستش رو روی شونه هیونگ گذاشت... هیونگ نفس عمیقی کشید تا کمی عصبانیتش رو کنترل کنه...باورش نمیشد جونگ همه چیز رو پنهان کرده و اینطوری زندگیش رو باخته...**

**یونگ دستش جونگ رو توی دستش گرفت و پرسید:چرا درمورد بیماریت نگفتی آخه؟چرا درمان رو رد کردی؟**

**جونگ لبش رو با ناراحتی با دندون گرفت، همیشه از این وحشت داشت اونا بالاخره حقیقت رو بفهمن... به اجبار پاسخ نگاه خیره یونگ رو داد... میدونست بیان افکارش فقط وضع رو بدتر میکنه... اما باید دلیلی هم میاورد**

**هیون:نمیخواد چیزی بگی...برام مهم نیست،چون هیچ کلمه ای نمیتونه من یا بقیه رو قانع کنه، رد درمان یعنی خودکشی ... چرا اینقدرراحت عقب کشیدی؟ مهم نیست دلیلت چی بوده... تو باید درمان رو شروع کنی...اگه دلت میخواد بمیری مشکلی نیست، اصلا خودم میکشمش تا راحت شی ، اما اینطوری....-سرش رو به نشانه تاسف تکون داد- این یعنی حماقت کامل... بهتره خودت رو آماده کنی چون الان میرم پیش دکتر و بهش میگم با درمان موافقی**

**روی پاشنه پا چرخید و به سمت دررفت...**

**هیونگ:صبرکن منم میام...تحمل اینجارو ندارم...   و به دنبال هیون از اتاق خارج شد...**

**جونگ پوزخندی زد، چشماش رو ریز و به یونگ خیره شد:تو چرا ول نکردی با عصبانیت بری؟نکنه ترسیدی چربیات اب شن؟**

**یونگ بی توجه به توهین غیرمستقیم جونگ کنار تختش نشست...میدونست از این روز باید بداخلاقی هاش رو تحمل کنه، لبخند مهربونی زد و گفت:عصبانیت اونا فقط بخاطر اینه که نگرانتن،اونا از اینکه میبینن اینقدر نسبت به خودت بی اهمیتی ناراحت شدن... اونا این رفتار رو نشون دادن چون دوستت دارن نه چیز دیگه، خواهش میکن مجونگ مین.... دست از خودخواهی بردار و ترسای بی مورد بردار و حداقل بخاطر ما درمان رو بپذیر... بیماریت چیز جدی ای نیست که بخوای قطع امید کنی... وقتی خوب شدی مطمئنم بخاطر این کارمون یه اسب سواری حسابی بهمون میدی...**

**چشمکی به جونگ زد، بااینکه صورتش درهم رفته و ناراحت به نظر میرسید اما میتونست حس کنه چشماش داره میخنده....تنها چیزی که جونگ مین نیاز داشت فقط یه ذره امید بود...**

**Part 40**

-پاتو از رو شکمم بردار...مگه باتو نیستم؟...د بهت میگم برش دار... هیاااااااا.... آخ....یونگ سنگ تو دیگه چرا؟...بسه تونه...هی....

با کلافگی پتو رو کناری زد و نشست، دستی به موهاش زد و گفت:باشه باشه...اصلا من میرم تا شما دوتا جاتون باز شه...

یونگ با نیش باز بالشت کیو رو برداشت و محکم بغلش کرد:بی زحمت چراغم خاموش کن...

کیو با حرص نفسش رو بیرون داد...میدونست هنوزم بخاطر شلوارش ناراحته، با آرنج محکم به شکم یونگ کوبید اما انگار که به پرکاه ضربه زده...چشم غره ای رفت و خواست بلند شه که انگشای نحیفی دور مچش حلقه شدن، بی اختیار لرزه ای بر اندامش افتاد ... جونگ کیو رو کمی به سمت خودش کشید و بالبخند گفت:شوخی کردیم داداش...بگیر بخواب...

کیو هم متقابلا لبخندی زد:نترس برمیگردم...باید با هیون جونگ هیونگ صحبت کنم.

با فشاری عمدی به سر یونگ از جاش بلند شد و به سمت اتاق هیون رفت...دستش رو بالا آورد تا در بزنه اما پشیمون شد...دستگیره رو فشرد و داخل رفت....هیچ خوشش نمیومد اگه هیون مین خوابه بیدارش کنه، در کمال تعجب هیون توی اتاق نبود... سوز سردی که در اتاق پیچیده بود نشان از باز بودن در بالکن میداد... آهی کشید... زمانی یونگ سنگ برای فراراز درد هاش به اونجا پناه میبرد و حالا...

دمپایی های کنار در رو پوشید و وارد بالکن شد... کنار هیون دستاش رو به میله ها تیکه داد و کمی به جلو خم شد....به نیم رخ هیون چشم دوخت.... چشماش بسته و چهرش درهم رفته بود، درد قلبش به خوبی در صورتش دیده میشد... با خستگی نفس عمیقی کشید و به تبعیت از هیون چشمانش رو بست...نمیخواست با حرف های بی مورد سکوتش رو برهم بزنه... میدونست هرموقع نیاز باشه بالاخره دست از این سکوت برمیداره...

یه هفته از زمانی که جونگ خودش رو مرخص کرده بود میگذشت...با اصرارهای اونا درمان رو پذیرفت اما وقت گرفت... فردا باید دوباره برش میگردوندن...قرار بود یونگ سنگ باهاش بره... به هرحال رفتن چهارتا همراه با یه پسر بزرگ کمی خجالت آور بود.... از اینکه فردا یونگ سنگ میرفت خوشحال بود... خودش میترسید، واقعا نمیدونست اونجا باید چه کلماتی بر زبون بیاره... واقعا این بلا از کجا اومد؟مگه چه گناهی مرتکب شده بو.د که باید این درد رو تحمل میکرد؟وقتی دکتر گفت که بیماری در بدن پیشرفت کرده حس ناامیدی عمیقی بر وجودش سلطه پیدا کرده بود... دلش نمیخواست به آینده فکر کنه.... آآآآآه...

-جوری آه میکشی انگار تمام سختی های دنیا رو بردوش میکشی...

کیو خنده ضعیفی کرد ... چرخی زد و پشتش رو به میله ها تکیه داد...

-فقط نفسم گرفت... همین...هوای سرد باهام سازگاری نداره...

هیون پاسخی نداد...واقعا پاسخی برای چنین دروغی نبود...نگاه خیره کیو اذیتش میکرد...سرش رو بالا گرفت و به اسمون چشم دوخت... مثل همیشه ستاره ها دونه دونه چشمک میزدن... دیگه مثل گذشته بهشون علاقه ای نداشت... سرش رو پایین اورد... دمپایی خرگوشی یونگ جلوه زیباتری داشت... با صدای ضعیفی پرسید:اون پایین جاتون راحته؟

کیو:آره... دلم واسه باهم خوابیدن خیلی تنگ شده بود... باید از پارک ممنون باشیم که با گرفتن تمام خونه ها این امکان رو برامون بوجود آورد...

هیون:و همینطور از یونگ که این اجازه رو داد هر پنج نفر تو خونش بمونیم.

-نمیتونست...چون در اونصورت کافی بود که تو به چشماش خیره شی و یه لبخند بزنی... مطمئنم قبول میکرد...

هیون با خنده مشتی به بازوی کیو کوبید:هیاااااااااا...راجع به داداشم درست فکر کن...

دوباره سکوت برفضا حکم فرما شد... لبخند خیلی زود از لبانشون رخت بست... حالا چشمای هیون پر از نگرانی بود... با بی میلی نگاه خیره کیو رو پاسخ داد و پرسید:جونگ مین چطوره؟

کیو:میخنده...

هیون با ناراحتی نفسش رو بیرون داد...

کیو : میخنده...حداقل میخنده...اما تو چی هیون جونگ؟

هیون جوابی نداد...با دستای لرزونش برگه ای رو از جیبش بیرون اورد و به دست کیو داد...کیو با تردید به نوشته های روی برگه چشم دوخت...باورش نمیشد... پس سکوت این چندروز پارک به همین دلیل بود؟

هیون:توهم اگه قرار بود بچت رو از دست بدی میتونستی بخندی؟-سرش رو دوباره پایین انداخت- جلسه دادگاه فقط دوروز دیگست... من هیچ فرصتی برای جبران خسارت هام ندارم... فقط تونستم تلفنی یه وکیل پیدا کنم،همین...ولی... ولی از همین الان هم میترسم... میترسم از دستش بدم...

صداش در گلو خفه شد...لبش رو به دندون گرفت و دستاش رو مشت کرد... نمیخواست گریه کنه... نمیخواست بشکنه... نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو با شدت قورت داد شاید بتونه بغضش رو فرو ببره... چشمای اشک الودش رو به سمت دیگه ای چرخوند تا کیو نبینه... با صدای لرزونی گفت:بهتره بری بخوابی...منم باید برم،هیون مین گاهی نصفه شبا بیدار میشه و اگه من نباشم گریه میکنه...حوصله غرغرهای اشلی رو ندارم...درک نمیکنم چرا طراح خونه یونگ هردو اتاق خواب رو دیوار به دیوار گذاشت...

کیو به ارومی خندید...دستی به شونه هیون زد و به سمت در رفت... با خروج کیو هیون به آرومی توی تختش خزید، با فاصله از هیون مین دراز کشید... علاقه ای به لگد های نصفه شبش نداشت... آخه یه بچه دوساله این همه زور رو از کجا میاورد؟هنوزم فکش بخاطر دوشب پیش درد میکرد... با تردید از همون فاصله دستای کوچیکش رو گرفت... چشماش رو بست و زیر لب زمزمه کرد:یون جیا...اگه یه زمانی...اگه فقط یه زمانی واقعا دوستم داشتی کمکم کن...

.

.

روز بعد

در پشت سرش بست و به دیوار کنارش تکیه داد...لبخند شیرینی که بر لبانش بود کمی از سرمای قلب جونگ میکاست... یونگ ساکی رو به دستش داد و گفت:وسایل شخصیته... اتاقت اینجاست،یه هم اتاقی هم داری...بیرون دیدمش...پسر بدی به نظر نمیرسه... کارای بستریت با امضای نهایی دکتر تموم میشه..درمورد هزینه ها هم نگران نباش همه رو از حساب تو برداشتم... درضمن،دکتر گفت میتونی یه همراه داشته باشی،پس روزایی که اینجاهستی پیشت م...

-یونگ سنگی....تو مجبور نیستی...دلم ن...

یونگ با خنده لبه تخت جونگ نشست و گفت:بخاطر تو نیومدم... وقتی اینجا بهم یه اتاق کامل و تخت و غذای مجانی میدن انتظار نداری که برم توی اون خونه و کنار اون کیوجونگ قاتل روی زمین بخوابم؟پس بیخودی اصرار نکن...من تختم رو نمیفروشم...

جونگ لبخند ضعیفی زد... یونگ با سرخوشی ادامه داد:راستی...میتونی همین لباسای جلفت رو نگه داری...دکتر اجازه داده،البته بهتر بود لباسای سفید رو میپوشیدی،از نظر فنگ شویی هم برای سلامتی بهتره...

-تاحالا کتاب فنگ شویی خوندی؟

یونگ:نچ...

-پس چی میگی؟

-خواستم یه چیزی گفته باشم...

جونگ سرش رو به نشانه تاسف تکون داد... قبل از اینکه یونگ دوبار شروع به وراجی کنه گفت:ببین یونگ سنگ...میدونم دیشب تا دیروقت با گوشیت توی اینترنت درمورد طرز رفتار همراهان بیماران سرطانی میگشتی اما من نمیخوام بخاطر رفتاری کنی که دلت نمیخواد... همون یونگ سنگ خجالتی و ساکت باش...خودت باش...همین کافیه... نمیخواد بخاطر من تلاش کنی...

یونگ انگار نه انگار جونگ مچش رو گرفته مشغول وررفتن با بند کفش جونگ شد و گفت:نه بابا ربطی به اونا نداره...اگه ربط داشت که بعد از تلاش دوتا مشاور و سه روانشناسی که کمپانی واسم گرفت بلکه بتونه زبونم رو باز کنه که موفق میشدن...اصلا اومدم اینجا یهو زبونم راه افتاد...نمیدونی که،انگار هزارتا انگشت مجبورش میکنن تکون بخوره و چرت و پرت بگه ... اصلا حال و هوا و جو اینجا دلنشینه...آدم دلش میخواد حرف بزنه... اومدم اینجا اصلا روحیم باز شد... تو این فکرم که بعد از خوب شدن تو یه اگهی بدم توروزنامه به عنوان همراهان بیمار استخدام شم... خیلی باحاله.... راستی...داروهاتو گرفتم...صورتی بود...نه یعنی رنگ توت فرنگی بود...بهت حسودیم میشه،این فصل اصلا توت فرنگی گیرم نیومد...حالا تو داری مجانی میخوری...هییییییی زندگی...

جونگ با کلافگی موهاش رو بهم ریخت و با حرص گفت:یوووووونگ سنگ...

یونگ:جانم؟

-نمیخوای بری وسایلم رو از خونه بیاری؟

-اوردم...

-نمیخوای بری اتاقتو ببینی؟

-غیر مستقیم داری بیرونم میکنی؟

جونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...یونگ نیشش باز شد و گفت:خب زودتر میگفتی عزیز دلم...ما رفتیم...به سلامت رفتیم...خدانگهدار...به امید دیدار...داریم میریم دیگه حلالم کن یهو دیدی این دمه در پیش پا خوردم با کله رفتم تو دیوار بعد سرم خون اومد بعد...

-یوووووووووووووونگ سنننننننگ...

یونگ با سرخوشی چشمکی زد و از اتاق خارج شد... به محض خروج لبخند به ارومی از لبانش رفت...به ساعت نگاهی انداخت، از صبح وحشت داشت...نمیدونست جونگ در مقابل درمان چه واکنشی نشون بده...اما خوب میدونست که نمیخواد شاهد شکستن ذره ذرش باشه...

**Part 41**

**روز بعد**

نفس عمیقی کشید و با گوشه تمیز دستمال لب های خونیش رو پاک کرد...نمیدونست یونگ سنگ کجاست،اون لحظه واقعا تنهایی ترس آور بود...از دیشب که بیرونش کرد دیگه ندیده بودش...انتظار داشت صبح تو اتاق اتراق کرده باشه اما...

با باز شدن در به سرعت دستمال رو توی سطل انداخت، با تعجب به پسر جوون دم در خیره شد

-میتونم کمکتون کنم؟

پسر لبخند شیرینی زد و گفت:تو پارک جونگ مینی.

جونگ:ممنون از یادآوریت...اما خودم میدونم...

پسر که تمام بدنش از شدت هیجان میلرزید دستش رو به سمت جونگ دراز کرد..جونگ متقابلا دستش رو گرفت... پسر کمی عقب رفت و گفت:من پارک جی سوک هستم البته اسم آمریکاییم آنتونیه... 6 ماه پیش وقتی به کره اومدم متوجه بیماریم شدم...سرطان خون دارم، راستش ترجیح میدم با اسم آمریکایی صدام بزنی...آنتونی...ولی دوستام تونی صدام میزنن ... میدونم اسم تونی تصویر پسربچه های 5 ساله رو در ذهنت زنده میکنه اما خب مگه چی اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه آدم از دل و اسم و ظاهر جوون باشه...راستی هیونگ، حالا که اینجا هستی میتونم یه خواهشی کنم؟البته مجبوری قبول کنی چون هم اتاقیتم...میشه آلبوم آخرتون رو بهم بدی؟ چون تو بیمارستان بودم نتونستم برم بخرم و پدرم هم بخاطر کارش برگشته امریکا... یه جورایی اینجا تنهام...میشه دوستات وقتی اومدن بگی یه البوم هم برا من بیارن؟شرمنده پول هم ندارم از جیب خودت حساب کن دیگه...به عنوان حق کرایه اتاق...

جونگ تمام مدت با تعجب به تونی نگاه میکرد...درتمام عمر حتی لحظه ای به فکرش خطور نکرده بود که فردی از اون پرروتر و وراج تر وجود داشته باشه اما این چندروز چیزای عجیبی میدید... گلوش رو صاف کرد و گفت:تونی...آنتونی؟

-هوم؟

جونگ اخمی سطحی کرد:هوم نه بله.... فکر نمیکنی خیلی حرف میزنی؟

تونی نیشش باز شد:آره...اتفاقا همه بهم میگن...ولی در نهایت کسی نیست بتونه در مقابل سخنان جذاب من مقاومت کنه... حیف که الان برای شروع درمان میان وگرنه بیشتر حرف میزدم...

چشمکی به جونگ زد و روی تخت دراز کشید

-سعی کن موقع درمان بخوابی... کمک بزرگیه...

.

.

تکیش به دیوار بود و با استرس ناخن شصتش رو میجوید...فشار دستی برروی بازوش بهتش یادآور میشد که تنها نیست...اما گاهی در بین بهترین ها هم احساس تنهایی میکنی...

-اومدن –با ترس به سمت وکیل سئو برگشت- بریم تو...نوبت مائه...

با قدم های لرزون وارد دادگاه شد... سرجاش نشست... به محض چرخوندن سرش با لبخند گرم و اطمینان بخش هیونگ جون مواجه شد... یونگ پیش جونگ بود و کیو هم قرار بود از هیون مین مراقبت کنه... خوشحال بود که هیونگ همراهش اومده... رفتارهای ساده و بی غل و غشش برای آروم کردن قلب اون بهترین مسکن بود... همین لبخندای پرانرژیش صدباهار بهتر از آغوش گرم یونگ سنگ یا دلداری های کیوجونگ بود...

نگاهش رو به انگشتاش داد...اونجا نشسته بود اما واقعا دلیلش رو نمیدونست...حرفی برای زدن نداشت... نگاه های خیره و پیروزمندانه پارک رو حس میکرد...هیچ چیز اون لحظه نمیتونست از ناامیدیش کم کنه...نه حتی زمزمه آروم وکیلش که گفت

-نگران نباش...من تابحال هیچ دادگاهی رو نباختم....

.

.

-نمیری داخل؟

-میترسم

نگاه نگرانش رو به دکتر دوخت:میترسم از اینکه اونو تواین وضع ببینم...نمیدونم چی باید بگم...نمیدونم چه رفتاری نشون بدم

-چیزی نگو...فقط کنار باش...دستش رو بگیر...بهش بفهمون که تنها نیست...درمان اول همیشه برای همه سخته... کمکش کن...-لبخند اطمینان بخشی زد- برو تو...مطمئنم منتظرته...

یونگ با قدم هایی لرزون به سمت اتاق جونگ رفت...دستش رو دور دستگیره حلقه کرد و فشرد... لحظه ای تردید کرد... نمیدونست تحملش رو داره یانه... نفس عمیقی کشید و درو باز کرد...اگه اون میخواست اینقدر ضعیف باشه پس از جونگ مین چه انتظاری میرفت؟ لبخند درخشانی که با دیدنش بر لبان جونگ نشست بهش فهموند تصمیم درستی گرفته...ظاهرا کار پرستار با جونگ تموم شده و نوبت تونی بود... روی صندلی کنار تخت نشست و دست جونگ رو گرفت... جونگ به نرمی دستان یونگ رو فشرد...چشماش رو بست و با ضعف زیر لب زمزمه کرد:می...میشه اینجا بمونی؟

یونگ با لبخند موهای جونگ رو کمی از روی پیشونیش کنار زد و گفت:البته داداشی... تو استراحت کن...من همینجام...

جونگ جوابی نداد... بااینکه یونگ ساکت بود اما صدای نفس هاش بهش ارامش میداد...اینکه میدونست تنها نیست... واقعا براش لذت بخش بود... میدونست اشتباه کرده و از اول مشکلاتش رو با اونا در میون نذاشته...شاید اگه میفهمید داشتن یه دوست و همراه این چنین احساس امنیتی بهش میده اینقدر تامل نمیکرد...

**.**

**.**

سرش پایین بود و به حرف های وکیله پارک گوش میداد...هر کلمش بیشتر و بیشتر قلبش رو از ناامیدی پر میکرد... حرفی برای مخالفت نداشت... خودش هم موافق بود...

-... جناب قاضی بذارید به خدمتتون عرض کنم که آقای کیم به هیچ عنوان صلاحیت مراقبت از نوه آقای پارک رو ندارن... آقای کیم درحال حاضر شغل ثابتی ندارن و نون خور برادرشه...حتی یه خونه مستقل نداره و به همراه سه پسر مجرد و یک زوج متاهل در یک خونه دوخوابه زندگی میکنه... به علاوه به جرئت میگم ایشون تعادل روحی ندارن،نمیتونن خشمشون رو کنترل کن...این رو بارها در برخورد با آقای پارک نشون دادن... تمام این ها روی نجوه شکل گیری شخصیت هیون من تاثیر میذاره... شایعاتی که به دنبال آقای کیم هست شایعاتی اثبات نشده اما قوی هستن... اگه سال دیگه هیون مین به مهدکودک بره و توسط بچه های دیگه مورد تمسخر قراربگیره چی؟ خیلیا حاضرن شهادت بدن آقای کیم رفتار درستی با یون جی شی مرحوم نداشتن...وقتی مردی نتونه با همسر انتخابی خودش درست رفتار کنه چطور میتونه با فرزندی که انتخاب خودش نبوده درست رفتار کنه؟جناب قاضی هنوز هم تقاضا دارم حضانت هیون مین رو به پدربزرگش که از خانواده ای اصیل و قدرتمند و خوش نامه بسپرید... هیچ منظوری ندارم... من هم مثل دیگران به آینده ی اون بچه فکر میکنم... حرف دیگه ای نیست عالیجناب.

هیون ناامیدانه به وکیل سئو که برای گفتن حرف هاش بلند شده بود چشم دوخت...اون هم ناامید به نظر میرسید...از اول هم چیزی در قلبش میگفت که در این مبارزه شانسی نداره...سرگیجه بدی داشت...دلش میخواست برای یه لحظه چشمانش رو ببنده و از تمام مشکلات رهایی پیدا کنه...حاضر بود همه چیزش رو از دست بده و فقط لحظه ای آرامش به دست بیاره... زمانی که وکیله پارک سوالاتش رو از اون میپرسید تمام مدت نگاه خیره پارک رو حس میکرد... مهم نبود چه جوابی به سوالات وکیل میداد... میدونست ذره ذره حرفاش به ضررش تموم میشه...دستاش رو در هم قفل کرد و عاجزانه از خدا خواست که فقط لحظه ای به سمتش نظر بندازه... میدونست بردنش در این دادگاه فقط نیازمند یه معجزست...

با صدای بلندی سرش رو بلند کرد... اصلا متوجه پایان جلسه نشده بود... به تبعیت از دیگران ایستاد... نگاهی به صورت رضایت مند پارک انداخت...میدونست دیگه امیدی نیست... با چشم رفتن پارک رو دنبال کرد،صدای گرم هیونگ رو که زیر گوشش زمزمه کرد:همه چیز درست میشه ... از موج دیگه ای میشنید...شاید این تنها راه بود...هیونگ رو کناری زد و به دنبال پارک دوید...

-آقای پارک...چندلحظه صبرکنید...

با توقف پارک...هیون چندقدم عقب تر ایستاد...سرش پایین بود... براش اهمیت نداشت چندنفر دورشون ایستادن...اگه این تنها راه برای نگه داشتن پسرش بود... انجامش میداد... پارک پوزخندی زد و به هیون نزدیک شد... قدش کمی کوتاه تر از هیون بود...سرش رو بلند کرد تا بتونه به چشماش نگاه کنه...

-چی میخوای؟فکر کردی اگه بخوای تهدیدم کنی واینجا آبروریزی راه بندازی از شکایتم صرفنظر میکنم؟

هیون جواب نداد...چشماش رو بست...به آرومی خم شد....لحظه ای که زانوانش به زمین سرد و سنگی برخورد کرد تمام غرور و شخصیتش نابود شد... دستاش رو مشت کرده و دندوناش رو برهم میفشرد تا درد و زجر خوردشدنش رو کمترحس کنه... با صدای لرزون اما رسایی گفت:خواهش میکنم... خواهش میکنم بذار پسرم پیشم بمونه...

پارک پوزخندی زد:پس این آخرین راهکار یه پدر به ظاهر فداکاره؟

هیون چشمانش رو بهم فشرد...تمام بدنش از شدت خشم و تحقیر میلرزید...پارک دستش رو زیر چونه هیون گذاشت و مجبورش کرد سرش رو بلند کنه...کمی خم شد تا لب هاش کنار گوش هیون قرار بگیرن...به ارومی زمزمه کرد:حتی اگه به کثیف ترین کارها هم دست بزنم،نمیذارم خون دخترم پایمال و حق نوه ام خورده شه... تو یه قاتلی و باید سزای کارت رو ببینی...

روشو برگردوند و با قدم هایی منظم از هیون دور شد... هیون هیچ حسی در بدنش نداشت...چشمانش بسته و سرش پایین بود...تحمل نگاه های ترحم انگیز مردم اطرافش رو نداشت... دلش میخواست همون لحظه این بازی تموم شه...دنیا خسته شه و بازیش رو تموم کنه

حس کرد دستای گرمی دورش حلقه شدن.... تو همون حال تکیش رو به فرد کنارش داد...اون لحظه براش اهمیت نداشت اون کیه...فقط دلش یه تکیه گاه میخواست... بی توجه به قطره اشکی که به آرومی برگونش غلطید با ضعف زمزمه کرد:خستم...

اینبار تلاشی برای پنهان کردن اشکاش نکرد... دیگه غروری براش نمونده بود که بخواد اشکاش رو بخاطرش پنهان کنه... آخرین چیزی هم که براش مونده بود ازدست داد... صدای گرم هیونگ که با ملایمت در گوشش پیچید کمی قلبش رو گرم ترکرد:قوی باش...هنوز همه چی تموم نشده...

به اجبار هیونگ از روی زمین بلند شد... هنوز هم دلش نمیخواست چشمانش رو باز کنه... سرش رو به شونه های هیونگ تکیه داد و بی اختیار به دنبالش رفت... هرازگاهی پاهاش سست میشدن اما هربار هیونگ جون در کنارش بود و کمکش میکرد دوباره به راهش ادامه بده... وقتی روی صندلی ماشین نشست،بالاخره کمی احساس امنیت کرد... هنوز هم نمیتونست چشماش رو باز کنه.... حرکت گهواره ای ماشین هرلحظه بیشتر حواسش رو پرت میکرد و ذهنش بیشتر و بیشتر از اونجا فاصله میگرفت... دلش میخواست جسمش هم با ذهنش بره...بره به جایی که نه دردی باشه و نه ناراحتی ای... جاش مهم نبود...فقط میخواست از تمام این اتفاقات فاصله بگیره...

هیونگ از گوشه چشم به هیون چشم دوخته بود...دستیش روی فرمون و دست دیگش روی قلبش بود... بغض بدی گلوش رو میفشرد... حاضر بود همه چیزش رو میداد اما صحنه ای که برادربزرگترش اونطوری خرد شد رو نمیدید...حتی نمیتونست لحظه ای حالش رو تصور کنه... دستش رو دراز کرد و قطره اشکی که به آرومی روی گونه هیون غلطید برداشت.. هیون عکس العملی نشون نداد... با صدای ضعیفی پرسید:جایی هست که دلت بخواد بری؟

هیون لحظه ای مکث کرد و بالاخره سکوتش رو شکست:بریم خونه...میخوام پیش هیون مین باشم...هنوز تا جلسه آخر یک روز فرصت هست...

در نهایت جرئت کرد چشمانش رو باز کنه و به بیرون چشم بدوزه....

**Part 42**

ظرفی رو روی بشقاب دست نخورده گذاشت و با خستگی دستی به موهای طلاییش کشید و گفت:غذاش رو بذارید رو میز...شاید نصفه شب گرسنش شه...-آهی کشید- حتی یک لحظه هم نمیتونم خودم رو به جاش بذارم... من میرم بخوابم شمام بقیه میزو جمع کنید...

هیونگ با نیش باز مچ دست اشلی رو گرفت:صبرکن منم بیام...

کیو چپ چپ نگاهی به هیونگ انداخت و همونطور که خودش رو مشغول جمع کردن ظرفا نشون میداد زیرلب زمزمه کرد:انگار نه انگار تو این خونه پسر مجرد هست...

اشلی که تا بناگوش سرخ شده بود چشم غره بدی به هیونگ رفت ...دستش رو از دست هیونگ بیرون کشید و موذیانه گفت:کیو اوپا... هیونگ جون میگفت که دلش برای خوابیدن کنار برادراش تنگ شده... درست مثل اون قدیما... مگه نه عزیزم؟

نیشخندی به هیونگ زد و به سمت اتاق به راه افتاد و هیونگ بهت زده رو در کنار نگاه های منظور دار کیوجونگ تنها گذاشت...

کف دستش روی یشه بخار کرده گذاشت... چشمانش رو به آرومی بست و نفس عمیقی کشید،احساس خفگی میکرد... بی اختیار ناله ای کرد و سرش رو گرفت...

-پاپا ... خلی خلی صیدا میدی...

لبخند کمرنگی زد و به سمت هیون مین برگشت... زیرلب زمزمه کرد:ببخشید پسرم...

دمپایی هاش رو کناری انداخت و کنار هیون مین دراز کشید... اون لحظه هیچ چیزی بیشتراز آغوش پسرش نمیتونست قلب نگرانش رو آروم کنه... با تردید پرسید:هیون مین...میخوای...میخوای امشب تو بغل بابا بخوابی؟

هیون مین غلطی زد و روش رو برگردوند و با ناراحتی گفت:خفه میشم...برو اونور...

هیون آهی کشید...لبش رو به دندون گرفت تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره:خواهش میکنم...همین یه شب...

فقط دوسالش بود اما به خوبی لرزش صدای پدرش رو حس میکرد.. با دودلی خودش رو به هیون نزدیک کرد...هیون با لبخند پسرش رو در آغوش گرفت...نفس عمیقی کشید و چشمانش رو بست... ای کاش زمان متوقف میشد و تا ابد در اون حال میموند... در آرامشی هرچندکوتاه اما لذت بخش...

خوابش نمیبرد...نفس هاش رو با صدای نفس های آروم و کوتاه هیون مین هماهنگ کرد...براش یه جور بازی بود،شاید اگه خودش رو سرگرم میکرد میتونست لحظه ای ذهنش رو از حوادث اطراف منحرف کنه... هیون مین رو بیشتر به خودش فشرد... درست لحظه ای که چشمانش گرم شدن با صدای بلندی از جا پرید...با ترس به گوشیش خیره شد... به ارومی هیون مین رو از خودش جدا کرد و از تخت پایین اومد... گوشیش رو برداشت،پیامی از طرف یونگ سنگ بود... سابقه نداشت این موقع شب بهش پیام بده... بالا رفتن ضربان قلبش رو به خوبی حس میکرد(سمپاتیکش فعال شد) میترسید اتفاقی برای جونگ مین افتاده باشه،به سرعت لباساش رو عوض کرد و از خونه بیرون زد

.

.

بابرخورد جسم سردی به گونش با ترس خودش رو عقب کشید،چشمان خمارش رو هیونگ دوخت:چی..چیشد؟

آب میوه رو توی دست یونگ گذاشت و کنارش نشست،دستش رو روی گونه یخ زده یونگ گذاشت و با نگرانی گفت:بخورش واست خوبه،فشارت افتاده...حوصله یه مریضه دیگه ندارم...

با دستای لرزونش آب میوه رو باز کرد و جرعه ای نوشید... نگاه خیرش رو به در دادو پرسید:می...تونم برم تو؟

هیونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد،یونگ آبمیوه رو روی صندلی گذاشت و از جاش بلند شد،زانوهاش سست بودن و احساس ضعف میکرد...با نوک انگشت سبابه کمی پیشونیش رو ماساژ داد... نمیدونست چرا این اتفاق اون رو اینقدر شکه کرده...با دستای لرزون دستگیره رو فشرد و داخل رفت...با دیدن هیون که به ارومی روی تخت سفیدرنگ دراز کشیده با نگرانی دستاش رو روی صورتش گذاشت،بی توجه به زمزمه های هیونگ قدمی به جلو برداشت و با لحنی که ترس و نگرانی به خوبی درش مشهود بود پرسید:تو حالت خوبه؟

هیون سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...همین حرکت کوچیک باعث شد اخمی سطحی بین ابروهاش بشینه،یونگ روی صندلی کنارش نشست، سرش رو پایین انداخت...تحمل دیدن هیون جونگ اون هم توی این وضع رو نداشت...

-سا..عت چنده؟

کیو نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت:9...چطور؟

با این حرف هیون دستش رو به طرف سرمش برد تا بیرون بیاره...هیونگ سریع عکس العمل نشون داد و مچ دستش رو گرفت:معلوم هست داری چیکار میکنی؟

هیون که حتی نمیتونست خوب حرف بزنه گفت:د...دادگاه...نباید از دستش بدم...نمیخوام به عنوان یه پدر بی مسئولیت شناخته بشم...

هیونگ:اما تو...

هیون با شدت دست هیونگ رو پس زد و فریاد کشید:من چی؟برای یکی مثل تو سخته درک کنی چه حالی دارم و اگه فکر میکنی عین یه ادم بدبخت اینجا دراز میکشم و میذارم اون ادما هرتصمیم خواستن بگیرن کورخوندی...

سرم رو از دستش بیرون کشید وبی توجه به خونریزی شدید دستش از تخت پایین اومد...چهرش از درد طاقت فرسایی که در بدنش پیچید درهم رفت،دندوناش رو محکم بهم میفشرد تا ناله ای نکنه...میدونست پسرا منتظر یه بهانن تا جلوش رو بگیرن...دستش رو به دیوار گرفت و لنگ لنگان به سمت صندلی رفت تا لباسش رو بپوشه

یونگ دستش رو با ملایمت روی شونه هیون گذاشت:یه نگاه به خودت بنداز...باید استراحت کنی..

هیون تنها نگاه غضبناکی به یونگ انداخت،کت مشکیش رو هم روی تیشرت سفیدش پوشید...نفس عمیقی کشید،اگه بخاطر هیون مین نبود حتی لحظه ای حاضرنمیشد

.

.

فلش بک

نگاهی به ساعت انداخت،از نیمه شب گذشته بود...چندباردیگه هم سعی کرد با یونگ سنگ تماس بگیره اما دردسترس نبود،با کلافگی چنگی به موهاش زد و نفسش رو با شدت بیرون داد...چشمای خستش رو مالید و پاش رو بیشتر روی گاز فشرد... جی پی اس ماشین رو چک کرد،خیلی تابیمارستان راهی نبود...با دیدن سایه ای وسط جاده چشماش گرد شدن،پاش رو به سرعت روی ترمز فشرد،ماشین چرخی زد و با توقف ناگهانیش سرهیون محکم با فرمون برخورد کرد...دندوناش رو از شدت درد برهم فشرد،لغزش مایعی رو روی پیشونیش حس میکرد(دگمه کیسه هوا خاموش بود) ناله ی ضعیفی کرد و نگاهش ور به خیابون داد...قرمزی خون دیدش رو تار میکرد...خیابون خلوت و ساکت بود،سرش ورچندبار تکون داد...مطمئن بود سایه ای دیده،کورمال کورمال دنبال دستگیره گشت و درو باز کرد... با فشارکوچیکی از ماشین پیاده شد...چشماش تار میدیدن .. .سرش روچندبار تکون داد...تلوتلوخوران قدمی به جلو گذاشت...آهی کشید،همینو کم داشت که خیالاتی هم بشه،روشو برگردوند تا به سمت ماشین برگرده که برخورد جسم سنگینی رو صورتش حس کرد...زانوهاش محکم با آسفالت سنگی برخورد کرد،پشت دست زخمیش رو روی گونش گذاشت ، قبل ازاینکه فرصت کنه بفهمه چه خبره ضربه ی دیگه ای به شکمش خورد،دندوناش رو محکم بهم فشرد تا فریاد نکشه،غلطی روی زمین زد و به زحمت نگاهش روبه بالا داد، سه تا مرد سیاهپوش با باتوم های چوبی...دستش رو به زمین تکیه داد تا بلند شه اما ضربه دیگه ای روی کمرش فروداومد..چشمانش رو از درد بست و خودش رو جمع کرد...و بعد از اون تنها چیزی که حس میکرد ضربات پی در پی لگد و چوب بود که برهرجای بدنش فرود میومد...حتی فرصت دفاع از خودش روهم نداشت،اونجا درازکشیده و زیرلب زمزمه میکرد:خواهش میکنم...بسه دیگه...

نمیدونست چقدر گذشته،اما دیگه سنگینی ضربات رو حس نمیکرد...اشکاش بی اختیار از شدت درد روی گونش میریختن،یکی از مردها به یقش چنگ زد و بلندش کرد،چهرش از درد درهم رفت...با کوبیده شدنش به دیوار ناله ی ضعیفی کرد...مرد به موهاش چنگ زد و سرش رو بالا آورد...لب هاش رو نزدیک آورد و به آرومی گفت:اگه از همون اول تمومش میکردی این اتفاقات نمیفتاد..

سوزشی رو روی گونش حس کرد...سعی کرد خودش رو کناربکشه اما دستای مرد قدرتمندتر ازاین بود که بتونه حتی ذره ای تکون بخوره...

با رهاکردن یقش هیون روی زمین افتاد...صدای قدم هاشون رو که هرلحظه دورتر میشدن میشنید...احساس ضعف و گیجی میکرد،چشماش سیاهی میرفت...سعی کرد از جاش بلند شه اما حتی توان تکون داد انگشتاش رو نداشت..از ته دل ارزو میکرد همه چیزتموم بشه،حتی تحمل نفس های دردناکش رو نداشت...با هردم و بازدم درد شدیدی در قفسه سینش میپیچید...سوز سرما روی پوست کبود و زخمیش درد رو بیشتر میکرد... چشمانش رو بست و بدنش رو رها کرد...

.

.

-میخوای بری جلسه دادگاه نه پیش دوست دخترت...

یونگ اتوی مو رو یو میزکنار تخت جونگ گذاشت و دوباره به تصویرش در آینه نگاهی انداخت،همونطور که مشغول محوکردن خال روی گونش بود گفت:باید در نظر قاضی خوب جلوه کنم...

جونگ اخمی کرد:فکر نمیکنی قاضی مرده؟

یونگ شونش رو بالا انداخت:چه عیبی داره؟-نگاهش رو به تونی که با شیطنت نگاهشون میکرد داد-مگه نه تونی؟این روزا ازدواجای اینطوری عادی شده...

جونگ با حرص نفسش رو بیرون داد،پتورو کامل روی سرش کشید و با عصبانیت گفت:کی میشه این مرض خوب شه و لازم نباشم هرروز اون قیافه توپولت رو تحمل کنم...

یونگ خنده ی ریزی کرد و اینه رو کناری گذاشت؛از روی پتو موهای جونگ رو بهم ریخت و گفت:بای بای کوچولو

از بیمارستان بیرون رفت و سوار ماشینش شد،نگاهی به ساعت انداخت،نزدیکای 7 صبح بود، گوشیش رو درآورد تا با کیو تماس بگیره...هیچ خوشش نمیومد مجبورشه بیرون خونه خودش توسرما منتظربیدارشدن این قوم خرس مانند بایسته...موقع عبور از یکی از حیابون ها فرعی متوجه صحنه عجیبی شد...ماشین تیره ای با درباز وسط خیابون رهاشده و راه رو سدکرده بود..پاش روی ترمز زد و از مشاین پیاده شد...هیچ سرنشینی نداشت...دستش رو محکم روی کاپوت کوبید اما ظاهرا دزدگیرش خاموش بود،با حرص نفسش رو بیرون داد...باید مسیرش رو عوض میکرد و این یعنی نیم ساعت مسیر اضافه...میخواست برگرده که چشمش به پلاک ماشین خورد...حس کرد چیزی درونش فروریخت،بانگرانی لبش رو به دندون گرفت و نگاهی به داخل ماشین انداخت،پشت گردنی هایی که خودش و کیوجونگ برای هیون خریده بودن خودنمایی میکرد...سرمایی که به طورناگهانی وجودش رو دربرگرفته بود بدنش رو به لرزه انداخت...لب هاش رو از هم گشود و با صدای ضعیفی چندبار هیون جونگ رو صدا زد...به سمت دیگه خیابون رفت،بادیدن جسم درهم شکسته ای که مچاله شده گوشه خیابون افتاده بود چشماش سیاهی رفت،دستش رو به صندوق ماشین تکیه داد و چشماش رو بست...نفس هاش به شماره افتاده بود... چندبارچشماش رو بازوبسته کرد...با قدم هایی سنگین به سمت هیون رفت،کنارش روی زمین نشست و صورتش رو به سمت خودش برگردوند،اخمی سطحی بین ابروهاش پدیدارشد...یونگ وضعیتش رو ازنظر گذروند،پوست بدنش یخ کرده و زخمی بود...صورت خوش تراشش حالا کبود بود و زخم عمیقی روی گونش دیده میشد...حس کرد ذهنش خالی شده...نمیدونست باید چیکارکنه،با دستای لرزونش چندبار هیون جونگ رو تکون داد اما جوابی نگرفت...

-ه...هیون...هیون جونگ...داداشی...پاشو...چت شده؟هیون جونگ؟

با پشت دست خونیش قطره اشکی که روی گونش غلطید رو پاک کرد؛تلفنش رو درآورد ... نگاهی به صفحه سیاه انداخت،نمیدونست حالا باید چی رو بزنه...چشماش رو بست

-لعنتی ... فکرکن..فکرکن...

با زحمت قفل صفحه روبازکرد،شماره ای روی گوشیش به چشم میخورد...حتی به یاد نداشت آخرین نفری که تصمیم داشت باهاش تماس بگیره کیه... دگمه تماس رو فشارداد و منتظر جواب موند...

.

.

با صدای گریه ای چشماش رو بازکرد،بی توجه به دردی که دربدنش پیچیده بود کف دستش رو به تخت فشرد و سعی کرد بشینه...

-بگیر بخواب...حالت بدمیشه...

نگاهی به تونی انداخت،با نگرانی گوشه انگشت سبابش رو به دندون گرفت...

جونگ:چیشده؟کی گریه میکنه؟

تونی چشماش بسته و صورتش آروم به نظر میرسید...وقتی شروع به صحبت کرد درصداش غم عجیبی موج میزد:این چیزا توی بخش عادیه...باید عادت کنی... علم پیشرفت کرده اما هرروز یکی دونفر دربرابر این بیماری تاب نمیارن...اونا میرن و راحت میشن،اما گریه های اطرافیانشون همیشه به گوش میرسه-آهی کشید- بگیر بخواب وسعی کن بهش فکر نکنی...این چندساعت نباید اصلا نگران بشی یاتکون بخوری... عادت میکنی...

جونگ سرجاش دراز کشید و چشماش رو بست... صدای ضربان قلبش رو به خوبی میشنید،یعنی ممکن بود یه روزی هم نوبت اون باشه؟سرش رو تکون داد و بالش رو روی صورتش فشرد تا شاید کمی از صدا کم بشه... اون لحظه واقعا دلش میخواست یه نفر پیشش میبود... مثل یه بچه دستش رو میگرفت و اجازه میداد با نجواهای محبت امیز قلبش رو آروم کنه...

.

.

-مطمئنی میخوای بری؟

جوابی نداد،بیشترازهزاربار این سوال رو شنیده بود...یه دستش روی دندش بود و تاجای ممکن سعی میکرد نلغزه،دردطاقت فرساش رو پشت لبخندی سردپنهان کرده بود...مکثی کرد .و به سمت یونگ سنگ برگشت:هیون مین کجاست؟

یونگ:با اشلی و هیونگ جونه...نگران نباش.

سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و به راهش ادامه داد،سنگینی نگاه هارو حس میکرد،حق داشتن...اون از رفتاردیروزش و حالا این سرووضع زخمی و داغون...وکیل سئو با دیدنش به سمتش دوید،دستش رو روی شونه هیون گذاشت و درحالیکه زخم صورتش رو وارسی میکرد پرسید:مطمئنی میخوا...

هیون با بی حوصلگی جواب داد:کاملا مطمئنم...اگه این جلسه رو از دست بدم ممکنه بدون حضور من تمومش کنن...باید باشم...

-بسیار خب...نوبت مائه...فقط یه چیزی...

سرش رو پایین انداختو وانمود کرد به انگشتاش علاقه مند شده...با صدای ضعیفی گفت:ببین هیون جونگ شی... نتیجه دادگاه هرچیزی که باشه،خواهش میکنم...خواهش میکنم بی هیچ حرفی بپذیر...نذار تصویرت خراب بشه...اگه از نتیجه ناراضی بودی وقت برای تجدید نظر زیاد هست-سرش رو بلند کرد وبه عمق چشمای نگران هیون خیره شد-بخاطر هیون مین...سعی کن عاقلانه رفتار کنی...

-ناامید به نظر میرسید...

هرسه به طرف صدا برگشتن،با دیدن پارک در چندقدمیش ناخودآگاه احساس خطر کرد...بالارفتن ضربان قلبش رو به خوبی حس میکرد...پارک دستش رو روی شونه هیون گذاشت وبا لحن تحقیرآمیری گفت:چیه پدرفداکار؟امروز نمیخوام التماسم کنی؟

هیون چیزی نگفت...سرش پایین بود وسعی میکرد نگاهش با نگاه پارک تلاقی نکنه...نمیخواست با حرفاش وضع رو بدتر کنه...پارک دستش رو زیرچونه هیون گذاشت وسرش رو بلند کرد،پوزخندی زد و با صدای آرومی که فقط هیون میشنید گفت:هیچ کس به مردی که نمیتونه خشمش رو کنترل کنه بچه نمیده...

وکیل سئو که لرزش دستای هیون رو میدید پارک رو به عقب هل داد و جلوی هیون ایستاد:آقای پارک،بهتون توصیه میکنم از موکل من فاصله بگیرید وگرنه مجبور میشم به جرم مزاحمت ازتون شکایت کنم...

پارک لبخند تمسخرآمیزی زد،تعظیم کوتاهی کرد و گفت:هرچه شما امرمیکنید...

هیون لبش رو به دندون گرفت و مشتاش رومحکم بهم فشرد...یعنی ممکن بود اون ادما...اون لحظه اونقدر گیج بودو دردداشت که لحظه ای به هویت اونها فکرنکرد و بعدازاون هم بخاطر دادگاه ذهنش مشغول بود...ولی حالا که فکرشو میکرد همه چیز جور درمیومد...جمله ای که اون مرد دیشب درگوشش زمزمه کرد رو به خوبی به یاد داشت..." اگه از همون اول تمومش میکردی این اتفاقات نمیفتاد"...با ضربه ای که به شونش خورد به خودش اومد...

-نوبت مائه...بریم تو...

به دنبال وکیل سئو وارد دادگاه شد،فکرش هنوز معطوف شب گذشته بود،اتفاقات شب گذشته لحظه به لحظه پررنگتر میشد،اونقدر غرق درافکارش بود که متوجه خطابش توسط وکیله پارک نشد...با ضربه ای که به پهلوش خورد ناله ی ضعیفی کرد و خم شد... با اشاره وکیل سئو از جاش بلند شد و به سمت جایگاه رفت...نمیدونست چه نیازیه دوباره جوابگوی سوالات اونها باشه...

-آقای کیم...قیافه جالبی برهم زدین...

درمقابل خنده ی جمعیت تنها به لبخندی کوتاه اکتفا کرد:یه حادثه کوچیک بود...

-اما گزارشاتی که من دریافت کردم نشون میده به هیچ عنوان یه حادثه کوچیک نبوده-کاغذی رو از پوشه توی دستش بیرون آورد- طبق گزارشاتی که از پزشک شما و درنهایت پلیس دریافت کردم شما شب مست میکنید و باچندنفر توی خیابون درگیرمیشید...فکرنمیکنید این موضوع برای یه پدر واقعا شرم اور باشه... پدری که نمیتونه روی خودش کنترل داشته باشه چطور میتونه...

هیون با تعجب وسط حرفش پرید:کدوم پلیس؟کدوم گزارش؟چی دارید میگید؟اینا فقط یه حادثه بود...هیچ پلیسی اونجا حضور نداشت یا بامن صحبت نکرد...یه اتفاق بود که برای هرکسی میتونه بیفته...

وکیل:آقای کیم...چطور میتونید به این سادگی قسمی که خوردید رو بشکنید؟اینقدر سست اراده اید؟

بیشترازاین نمیتونست این دروغ هارو تحمل کنه...پس نقشه پارک این بود؟اینبار میخواست با زیرسوال بردن شخصیت و رفتارش اون رو عقب بزنه...تمام بدنش از خشم میلرزید...با عصبانیت دستش رو روی میزجلوش کوبید وفریاد کشید:نمیخوای این دروغارو تموم کنی؟

قاضی اخمی کرد و با چکش روی میز کوبید:آقای کیم...لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید...

هیون کمی عقب کشید،وکیله پارک نگاه پیروزمندانه ای به هیون انداخت و گفت:سوال دیگه ای ندارم.

قاضی نگاهی به پرونده های توی دستش انداخت...چندلحظه تنهاسکوت دردادگاه حکم فرمابود...عینکش رو از روی چشمش برداشت و کمی خودش رو جلوکشید:دادگاه 15 دقیقه وقت استراحت میده...بعدازاون حکم اعلام میشه...

**PART 43**

دستاش رودرهم قفل کرده و زیرلب دعامیکرد...نگاه خیرش رو به لب های قاضی دوخته بود،چیزی ته دلش میگفت همه چیزتموم شده...فشاردستی رو روی شونش حس کرد،دستش رو بالا آورد و روی دست یونگ سنگ گذاشت،نفس عمیقی کشید... لحظه ای که لب های قاضی ازهم گشوده شد حس کرد زانوهاش سست شدن...جمله آخر قاضی مدام در گوشش میپیچید...."دادگاه حضانت هیون مین رو به علت بی کفایتی پدروی به پدربزرگش میسپاره"... چشماش رو بست و سعی کرد نفس بکشه اما بغضی راه گلوش رو سد کرده بود،بااینکه از قبل میدونست هیچ شانسی نداره اما پذیرش این رای الان براش غیرقابل تحمل بود... چطور میتونستن اینقدر بی رحم باشن؟چطور میتونستن پسرش رو ازش جداکنن؟پاره ای از وجودش رو... دستای لرزونش رو مشت کرد...به پشت سرپارک که درحال خروج از اتاق دادگاه بود نگاهی انداخت...نباید میذاشت به همین سادگی پیروز بشن...نباید میذاشت پسرش رو ببرن... بی توجه به هشدارهای وکیل سئو بیرون دوید...

-هیاااا...

پارک بدون توقف به سمت اتاقی که هیون مین درش نشسته بود میرفت...هیون بازوش رو گرفت و با شدت به سمت خودش برگردوند،برق چشمان خشمگینش بیان هرکلمه ای رو از پارک گرفته بود...هرگز هیون جونگ رو اینطوری ندیده بود... آب دهنش رو به شدت قورت داد تا بغضش رو فروببره،اینبار نباید میذاشت به سادگی شکستنش رو ببینه...صورتش رو به پارک نزدیک کرد،نفس هاش سرد و سنگین بود...با لحن تهدید آمیزی گفت:اگه دستت به پسرم بخوره...فقط اگه دستت بهش بخوره...

پارک چیزی نگفت،برای اولین بار قادر به پاسخ دادن نبود...و اینبار این وکیلش بود که به کمکش اومد،هیون رو به عقب هل داد و گفت:و اگه دستش بخوره میخوای چیکارکنی؟بزنیش؟یا بازم التماس کنی؟ بذاراینو بهت بگم...از امروز و همین الان حضانت هیون مین با اقای پارکه و شما هیچ اختیاری ندارید...حتی اگه نخواد که تو اون رو ببینی میتونه جلوت رو بگیره... پس سعی کن عاقلانه رفتارکنی و وضعیت خودت رو از این بدتر نکنی...

هیون بهت زده به پارک نگاهی انداخت،لحظه ای به این فکر نکرده بود که ممکنه هرگز پسرش رو نبینه... آتیشی رو در قلبش حس میکرد، چشمانش پراز اشک بود و لبانش از شدت بغض میلرزید... با لحنی که بیشتر شبیه به خواهش بود گفت:تو...تونمیتونی...

پارک بی هیچ حرفی روش روبرگردوند ... هیون اینبار فریاد کشید:تواین حقو نداری...

قدمی به سمت پارک برداشت که کیوجونگ بازوی هیون رو گرفت و به آرومی تو گوشش زمزمه کرد:آروم باش هیونگ... آروم باش...

هیون درحالیکه از شدت بغض به نفس نفس افتاده بود فریادی کشید:چطور آروم باشم؟پسرم....تنها دلیل زندگیم...انتظار داری آروم باشم؟لبخند بزنم و تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده؟

کیو رو به کناری هل داد اما اینبار یونگ سنگ بود که اون رو محکم درآغوش کشید...هیون تقلا میکرد خودش رو بیرون بکشه اما یونگ سنگ محکمتر نگهش داشت... هیون کمی آرومتر شد...دوست نداشت گریه کنه...نمیخواست ضعف نشون بده.خودش رو بیشتر در آغوش یونگ سنگ جا کرد... میدونست فریاد زدن کمکی نمیکنه پس سعی کرد معقول باشه...

-آقای کیم...کیم هیون جونگ شی...

کمی از یونگ فاصله گرفت و روش رو برگردوند...چشمان سرخش رو به زن مسنی که موردخطاب قرارش داده بود دوخت...

-آقای پارک عجله دارن...باید برید پیش پسرتون و درمورد شرایط جدید قانعش کنید تا اقای پارک مشکلی نداشته باشن...میدونم این ممکنه احساساتتون رو جریحه دار کنه اما خودخواهی رو کناربذارید و به آینده پسرتون فکر کنید...سعی کنید قانعش کنید...

کیو دستش رو روی شونه هیون گذاشت، با ملایمت گفت:خواهش میکنم...بخاطر هیون مین...برو..

هیون سرش رو به نشانه مثبت تکون داد،با قدم هایی لرزون به دنبال اون زن به راه افتاد، وارد اتاق شد...هیون مین پیش اشلی و هیونگ جون نشسته بود و میخندید، حس کرد قلبش از حرکت ایستاد...یعنی ممکن بود دیگه این لبخند رو نبینه؟ بهشون نزدیک شد... هیونگ و اشلی با فاصله گوشه اتاق ایستادن... هیون روبروی هیون مین روی زمین نشست و دستای کوچیکش رو دردست گرفت...سعی میکرد نگاهش رو از پارک که قدمی اونورتر ایستاده بود بگیره... نمیدونست چی باید بگه،میترسید هیون مین به سادگی حرفاش رو بپذیره،میترسید بدون هیچ اعتراضی بره... لب های خشکش رو کمی تر کرد، به ارومی صداش زد:هیون مینم...

هیون مین:پاپا..کی میلیم؟حوصلم سل لفت؟اشلی هم همش اذیتم میکلد...بلام شیکولات نیخلید...

لبش رو به شدت گاز گرفت تا جلوی لرزششون رو بگیره... وقتی دوباره شروع به صحبت کرد ،آنچنان غمی در صداش موج میزد که حتی پارک هم کمی متاثر شد...

-هیون مین...عزیزم... ما نمتونیم بریم،بابا یه مشکلی داره...

هیون مین چشمانش گرد شد:چلا؟من خستم...بیم خونه...

هیون دستی به موهای هیون مین کشید:بابا یه مشکلی داره...باید مدتی رو پیش بابابزرگ باشی... باشه عزیزم؟

لب پایین هیون مین به وضوح آویزون شد:ولی من نیمیخوام...میخوام پیش توباشم...

به ارومی بوسه ای برگونه هیون مین زد:خواهش میکنم ... بابابزرگ خیلی دوستت داره...مطمئنم حتی بهتراز من ازمن ازت مراقبت میکنه...

با اولین قطره اشکی که روی گونه هیون مین چکید،بدنش یخ کرد و چشمانش سیاهی رفت...میترسید، میترسید از اینکه هیون مین بی هیچ اعتراضی بره اما حالا که گریش رو میدید فهمید خیلی سخت تره...ای کاش اون میرفت...بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه... هیون مین درحالیکه به گوشه آستین هیون چنگ زده بود گفت:کی...کی میای پیشم؟چقدل باید بیمونم؟کی میبلیم؟

هیون نفس عمیقی کشید،نگاهی غمگین به پارک کرد، میدونست بهش اجازه ملاقات نمیده...سرش رو پایین انداخت تا چشمای هیون مین رو نبینه:نمیدونم،اما میام...بهت قول میدم که بیام...خیلی زود...الانم پسرخوبی باش،اشکات رو پاک کن و با پدربزرگ برو... میدونی که چقدر دوستت دارم....هیون مینم...میدونی که بابا خیلی دوستت داره...مگه نه؟

هیون مین با پشت دست چشماش رو پاک کرد و سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...نمیخواست گریه کنه،بااینکه هیون گفته بود بازم حس بدی داشت، پدربزرگش رو دوست داشت اما نمیخواست از هیون جونگ جداباشه...

پارک دیگه بیشتراز این نمیتونست صبرکنه،قدمی به سمتشون برداشت و دست هیون مین رو گرفت،لبخند مهربونی زد:بریم پسرم...

اما هیون مین یه دفعه خودش رو عقب کشید و هردودستش رو دورگردن هیون حلقه کرد و محکم بهش چسبید،هق هق گریش تنهاصدایی بود که دراون اتاق به گوش میرسید... هیون بیشترازاین نمیتونست تحمل کنه، اشکاش دونه دونه روی گونه هاش میچکیدن...سعی کرد با حرفاش هیون مین رو آروم کنه اما از شدت بغض قادر به زبون آوردن کلمه ای نبود... هیچ کس در اتاق نبود که از دیدن صحنه جداکردن این پدرو پسر بغض نکنه... هیون با ملایمت هیون مین رو درآغوش کشید و کنارگوشش زمزمه کرد:خواهش میکنم عزیزم...بخاطر بابا...بس کن...بیشترازاین سختش نکن...بهت قول میدم زودی بیام...گریه نکن عزیزم...میدونی که بابا تحمل اشکات رو نداره...بسه دیگه... با پدربزرگ برو...منتظرش نذار،گناه داره...خستست...باید بره استراحت کنه...باهاش برو...منم زودی میام دیدنت...باشه؟

مچ دستای هیون مین رو گرفت واز دورگردنش باز کرد،لبخند مهربونی برلب آورد،بوسه ای برچشمان خیس هیون مین زد:پسرخوبی باش و پدربزرگ رو اذیت نکن...

هیون مین اخمی کرد و کمی از هیون فاصله گرفت...اشکاش رو با دستای کوچیکش پاک کرد...هیچ کس نمیدونست دلیل این سکوتش چی میتونه باشه...کلماتی که برزبون آورد مثل خنجری قلب هیون رو شکافت...

-توبابای بدی هستی...توهم مثل مامانی...توهم منو دوست ندالی،برای همین نمیخوای پیشت باشم...توهم مثل مامان منو دوست ندالی... ازت بدم میاد،اگه دوستم داشتی ولم نمیکرد...

لب هاش رو که از شدت بغض میلرزیدن بین دندوناش فشرد و دستای کوچیکش رو توی دستای پارک گذاشت،با بی رحمی تمام روش رو از هیون برگردوند... هیون همونطور خشکش زده بود،انتظار شنیدن چنین حرف هایی رو از زبون هیون مین نداشت...

-قولتو یادم نمیله...

هیون حتی توان اینکه برگرده وبرای اخرین بار هیون مین رو نگاه کنه نداشت...به سینش چنگ زد و چشمانش رو برهم فشرد...ای کاش زندگی همون لحظه اون رو از دور بازیش بیرون میکرد...دیگه نمیتونست تحمل کنه...دیگه نمیخواست ادامه بده...دستی که روی شونش قرارگرفت پس زد...با فشاری به صندلیک ناریش ایستاد،زانوهاش میلرزیدن...تلوتلوخوران به سمت درخروجی رفت...زیرلب زمزمه کرد:می...میخوام تنها باشم...

هیچ کس حرفی نزد...میدونستن کلمات قلب زخمیش روآروم نمیکنن...اونا هم بخاطر حرف هیون مین شکه شده بودن...کیو طوری که هیون نشنوه توی گوش یونگ زمزمه کرد:با فاصله ازش برو...مراقبش باش،نذار دست به کار احمقانه ای بزنه، من و هیونگ جون میریم پیش جونگ مین...نمیخواد نگرانش باشی...

.

.

زانوهاش رو بغل کرد و چونش رو روی پاش گذاشت،سرش پایین بود... با لب و لوچه آویزون گفت:دلم میخواست برای اخرین بار ببینمش...دلم براش تنگ میشه...

کیو لبخند زد و دستش رو روی شونه جونگ مین گذاشت:فراموشش کن... مطمئنم پارک نمیتونی تا اخر او.ن رو دور نگه داره...بالاخره که میبینیش...درضمن،خودت رو نگران نکن...فردا قراره بیای خونه...دکترت گفته فقط سه روزی که به درمان مربوطه رو باید باشیو بقیش اجباری نیست...انرژیت رو نگه دارو سعی کن سرحال برگردی...چیزی که هیون جونگ الان نیاز داره همون جونگ مین شاد و شنگول و دلقکه تا کمی حالش رو بهترکنه...مسخره بازی های تو بهترین دوائه...

لبخندکمرنگی برلبان جونگ نشست،دستش رو دور گردن هیونگ که کنارش نشسته بود حلقه کرد و گفت:اون جونگ مینه که هنوزم هست-فشاردستش رو روی گردن هیونگ بیشتر کرد- مگه نه بیبی عزیز؟

هیونگ تقلامیکرد خودش رو از زیردست جونگ بیرون بکشه اما جونگ بیشتر فشار میاورد، تونی از دور نگاهشون میکرد و میخندید... چه جمع شادی داشتن... دلش برای خانواده و دوستاش تنگ شده بود...خیلی از آخرین باری که کسی به ملاقاتش اومده بود میگذشت... کیو که متوجه نگاه پرحسرت تونی شده بود با خنده بهش اشاره کرد که نزدیک تر بیاد... تونی از خداخواسته کنارکیوجونگ نشست... اون روز بعد از مدت ها تونست ذره ای از درد تنهایی که قلبش رو ازار میداد کم کنه...

.

.

تلوتلوخوران قدم برمیداشت... بدنش رو حس نمیکرد، حتی نمیدونست کجا میره...از ته دل آرزو میکرد ای کاش شب گذشته اون چاقو رگش رو پاره میکرد،گاهی تحمل مرگ آسونتراز دردیه که تمام وجود آدم رو دربرمیگیره... با برخورد پاش به جسمی سنگین از حرکت ایستاده، نگاهی به سنگ جلوی پاش انداخت،خنده ای عصبی کرد...حتی به یاد نداشت چطور به اونجا اومده...پاهاش تحمل وزنش رو نداشت، زانوهاش خم شد و روی زمین افتاد...سرش رو به سنگ کنارش تکیه داد و چشمانش رو بست...زیرلب زمزمه کرد:بازم اینجا اومدم....یون جیا...حتما الان داری حرص میخوری و میگی این باز پیداش شد اما...اما جای دیگه ای ندارم که برم...میدونی...تواین فکرم که برم و از مسئولین اون هتل توی آمریکا شکایت کنم که چرا کولر رو روشن نکردن...شاید اگه همه چیز متعادل بود هرگز پام رو از اتاق بیرون نمیذاشتم...هرگز عاشقت نمیشدم... زمان زیادی گذشته، بارها قلبم رو شکوندی...باعث شده یه مرد گریه بکنه اما بازم وقتی قلبم درد گرفت پیشت اومدم...دلم میخواست اینجا بودی و محکم درآغوشم میگرفتی...خیلی محکم...اونقدر محکم که حداقل ذره ای احساس امنیت بکنم،در آغوشم بگیری و نذاری قلبم از هم دریده شه...حس میکنم هرلحظه ممکنه از سینم بیرون بزنه...اونقدر بزرگ شده که قفسه سینم دیگه تاب مقاومت ندارم...زمانی میگفتی عاشقمی...کجایی؟حداقل بخاطر اون زمان در کنارم بایستی ... نمیدونم دارم تاوان چی رو پس میدم... شاید تاوان قلب شکسته یونگ سنگ رو...واسه ی همینه که هرچیزی مربوط به توئه رو از دست میدم...اول خودت و بعد پسرت...تو و هرچیزی که متعلق به توئه از اولش هم ماله من نبود...

آه عمیقی کشید و خودش رو در آغوش گرفت...با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و خندید:حق داشتی ازم متنفر شی...از اشکام بدت میومد...از گریه هام...اما هیچ وقت نتونستم بخاطرت جلوشون رو بگیرم...

سکوتی بر محیط حاکم شد...انگشتاش رو لای موهاش فروبرد و چشمانش رو بست...

یونگ با قدم هایی اروم به سمت هیون گام برداشت...شونه های افتاده و کمرخمیدش نشون میداد یه درخت شکست که نیاز به یه تکیه گاه داره، تکیه گاهی که تا آخرنگهش داری و اجازه بده با گذشت زمان ریشه های سست شدش رو محکم کنه...کنارش روی زمین نشست،به چشماش نگاه نکرد،میدونست هیون جونگ از اینکه کسی شکستنش رو ببینه متنفره.... با تردید دستاش رو دور هیون حلقه کرد و اون رو به سمت خودش کشید، هیون نفس عمیقی کشید ... براش مهم نبود اون فرد کیه،سرش رو به شونه یونگ تکیه داد و زیرلب زمزمه کرد:محکم تر...

هیون رو محکم تر به خودش فشردو سرش رو توی سینش مخفی کرد...باورش نمیشد کسی اینقدر بی رحم باشه که حاضرباشه یه مرد رو اینطوری نابود کنه... نگاهش رو به اسم یون جی رو سنگ قبر داد،همش از این دختر شروع شد...برای اولین بار تونست حسی به اسم تنفر رو در قلبش احساس کنه...به آرومی طوری که فقط خودش شنید زیرلب زمزمه کرد:بخاطر کاری که باهاش کردی هرگز نمیبخشمت...

**PART 44**

دو روز بعد

با پشت قاشق کثیفش محکم توی سر جونگ کوبید،جونگ اخمی کرد و سرش رو گرفت:هیاااااا...موهام رو کثیف کردی...

یونگ با دلخوری ظرف آشش رو کناری زد و گفت:حقته...تاتوباشی دفعه دیگه تو آش من نمک خالی نکنی

جونگ با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت:من چه میدونستم نمکه...خواستم برات شکر بریزم... برو یقه اونی رو که تو ظرف شکر نمک ریخته بگیر.

بااین حرف تمام چشم ها به سمت اشلی برگشت...اشلی با صورتی سرخ سرش رو پایین انداخت،هیونگ خنده ریزی کرد و دستش رو دورشونه اشلی حلقه کرد...

هیون لبخندکمرنگی برلب داشت و به کل کل های اونا گوش میداد در عین حال زیرچشمی صندلی خالی گوشه اتاق رو میپایید...یه روزی هیون مین روی اون صندلی مینشست و با ذوق لقمه هایی که اون براش میگرفت رو میخورد،غذا خوردن بدون غرغرهای هیون مین براش لذتی نداشت... خیسی مایعی رو روی صورتش حس کرد، با تعجب دستش رو روی صورتش کشید...این آش از کجا اومده بود؟ نگاهی به جونگ که تا گردن زیرمیز قایم شده بود انداخت... جونگ از همونجا براش دستی تکون داد:شرمنده هیونگ(برادر) باید میخورد تو صورت یونگ سنگ...

انتظار داشت هیون عصبانی شه...حق هم داشت، این روزا هیون سر کوچیکترین مسئله ای از کوره در میرفت...برای لحظه ای احساس شرمندگی کرد، اون زمانی بود که باید کنار پسرها می ایستاد و بخاطر مشکلاتی که براشون بوجود میاورد کمکشون میکرد اما برعکس،اونا کسانی بودن که کمکش میکردن...برخلاف انتظارشون لبخند مهربونی زد و دست آشیش رو روی گونه فرورفته و رنگ پریده جونگ مین کشید... جونگ اخمی کردٰ‌با لب و لوچه ای آویزون گفت:چرا همه زورشون به من میرسه؟

وقتی جوابی بجز خنده های اونا نگرفت با حرص چنگی به موهاش زد،همیشه همین بود...آخرش اونا کسانی بودن که حرصش میدادن... هیون مچ دست جونگ رو گرفت:بسه دیگه ... کندیشون...

جونگ دستش رو پایین اورد،سکوتی بر فضا حکم فرما شد...نگاه همه به دسته ای از موهای جونگ بود که حالا کف دستش خودنمایی میکردن...هیچ کس نمیدونست چی باید بگه، کیو قاشقش رو توی دهنش گذاشت و به هیون خیره شد... همه انتظار داشتن اون یه کاری بکنه... هیون با نگرانی لبش رو به دندون گرفت،هیچ وقت فکر اینجاش رو نکرده بود،دستش رو روی شونه جونگ گذاشت و با تردید صداش زد:جونگ مینا...

جونگ چشمانش بسته بود و حرکتی نمیکرد،لرزش لب هاش نشان از بغضی پنهان میداد...

هیون:داداشی...میدونی که...میخوای من...میخوای من انجامش بدم؟

جونگ سرش رو به نشانه منفی تکون داد،از سرجاش بلند شد و بدون نگاه کردن به پسرها با قدم هایی سنگین به سمت اتاقش به راه افتاد...هیونگ قاشقش رو توی ظرف انداخت،اشتهاش رو از دست داده بود...

اشلی :شما برید استراحت کنین،من میز رو جمع میکنم...

هیون:یونگ سنگی...میشه سوییچت رو بدی؟باید جایی برم...

یونگ با نگرانی به چهره بی احساس هیون نگاهی انداخت:توحالت خوب نیست..بگو کجا تا ببرمت...

-خواهش میکنم...میتونم رانندگی کنم...

یونگ با تردید سوییچ رو توی دستای هیون گذاشت،هیون لبخندی به نشانه تشکر زد و از خونه خارج شد...

دستاش رو روی سینک گذاشت و کمی به جلو خم شد،نگاه خمارش رو به تصویرش در آینه دوخت،...این صورت رنجورو رنگ پریده با گونه های فرورفته و سیاهی زیرچشماش براش غریبه بود...دستش رو بالا اورد وبه موهاش کشید،با ترس به تارهای مو رو روی زمین انداخت... چشمانش رو بست وسعی کرد نفس عمیقی بکشه...سخت بود اما باید انجامش میداد، دستگاه رو به برق زد و روشنش کرد...با تردید به موهاش نزدیک کرد...لبخند تلخی بر لبانش نشست،میدونست مثل بچه هایی شده که قراره عروسک موردعلاقشون رو به یه دوست ببخشن...دستگاه رو به موهاش زد و اجازه داد قطرات اشک به همراه موهاش به آرومی به پایین بلغزن...

.

.

تکیش رو از دیوار برداشت و نگاه محزونش رو به خدمتکارداد:هنوز حرفی نزده؟

خدمتکار سرش رو به نشانه منفی تکون داد:نه اقا...

آهی کشید...خدمتکار رو مرخص کرد و روی تخت نشست... هیون مین زانوهاش رو بغل کرده و چشمانش پراز اشک بود...دستش رو روی دستای کوچولو هیون مین گذاشت و پرسید:عزیز دلم از چی ناراحته؟

هیون مین چیزی نگفت و پشتش رو به پارک کرد... با ناراحتی گفت:هارابوجی...

-جانم؟

نگاهش رو با اکراه به پارک داد،لب هاش از شدت بغض میلرزیدن..وقتی شروع به صحبت کرد دلتنگی به خوبی از لحنش پیدا بود:زود یعنی چقدر دیگه؟

پارک جوابی جز سکوت نداشت،سرش رو پایین انداخت و هیون مین رو در آغوش کشید و با صدای ضعیفی پرسید:دلت میخواد امشب پیش بابابزرگ بخوابی؟

هیون مین جوابی نداد،احساس خوبی نسبت به پارک نداشت اما دلش نمیومد ناراحتش کنه،سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و خودش رو در آغوش پارک رها کرد...

.

.

حرارتی رو روی گونش حس کرد،با ناراحتی چشمانش رو گشود...نگاهی به پنجره انداخت...به یاد نداشت شب گذشته پرده رو کنار زده باشه،از جاش بلند شد تا پرده رو ببنده...نگاهی به انعکاس تصویرش در شیشه انداخت...بی اختیار بغضی گلوش رو گرفت...نگاهش رو به سمت دیگه ای داد و پنجره رو کشید...دوباره روی تخت نشست،دلش نمیخواست از اتاق خارج شه... چشمش به بسته ی تیره ای خورد...دیشب اونجا نبود،بسته رو برداشت و با کنجکاوی بازش کرد...با دیدن کلاه مشکی رنگ توی بسته لبخند کمرنگی برلبانش نشست،امضای ظریف هیون روی نقاب کلاه رو به خوبی میشناخت...کلاه رو روی سرش گذاشت و به سمت در رفت...دستش رو روی دستگیره گذاشت،مکثی کرد...با دندون روی ناخن دست دیگش میزد...تردید داشت،از عکس العمل پسرها میترسید...دستش رو برداشت و دوباره روی تخت نشست...اهی کشید و صورتش رو پشت دستاش پنهان کرد...اون لحظه واقعا نمیدونست چیکار باید بکنه... با شنیدن صدای در با ترس سرش رو بالا گرفت، یونگ با لبخند تصنعی چندروز اخیرش درآستانه در بود...برق شیطنت چشماش نشون میداد بازم قصد وراجی داره...با ناراحتی گفت:برو بیرون...میخوام تنها باشم...

یونگ بی توجه به حال و هوای افسرده جونگ به سمت کمدش رفت و همونطور که بین لباساش میگشت گفت:میخوایم بریم بیرون...میای؟

جونگ:حوصله ندارم،خودتون بری...

یونگ تیشرتی رو توی صورت جونگ پرت کرد:کی نظر تورو پرسید حالا...بپوش بریم...هیون جونگ تواین شرایط واقعا نیاز داره ماها پیشش باشیم...تا 4 دقیقه و 25 ثانیه دیگه پایینی وگرنه خودم میام و لباسات رو عوض میکنم،میدونی اینکارو میکنم...

با بسته شدن در جونگ تازه به خودش اومد،دستش رو زیرچونش گذاشت و دهنش رو بست... این ورژن جدید یونگ سنگ واقعا اعصاب خورد کن بود...نمیتونست حریفش بشه...با حرص نفسش رو بیرون داد،لباسایی که یونگ براش انداخته بود پوشید و از اتاق خارج شد...قلبش آنچنان میزد انگار میخواد از سینش خارج شه،روی پله اخر مکث کرد،با تردید لبش رو به دندون گرفت...نگاهی به بقیه انداخت،کسی توجه خاصی به ظاهر جدیدش نداشت...یونگ با دیدنش لبخند کجی زد،دستش رو دور گردنش حلقه کرد،بخاطر قد کوتاه یونگ مجبور بود کمی خم شه،قبل از اینکه خودش متوجه بشه توی ماشین بین یونگ و هیونگ نشسته بود و به سمت مقصد نامعلومی میرفتن.

.

.

در یخچال رو باز کرد وبطری(من دلم میخواد بگم بشکه) آبی رو بیرون اورد،درحالیکه مشغول ور رفتن با درش بود با سرخوشی پرسید:جونگ مین خوابید؟

هیون پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تاسف تکون داد:انتظار نداشتی که الان عین بچه 5 ساله با انرژی سقف و دیوار خونه رو طی کنه؟

لبش رو گزید تا جلوی خندش رو بگیره،با به یادآوردن کارهای اونروز یونگ سنگ واقعا از این ورژن جدیدش لذت میبرد...

صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشماش رد میشدن...

جونگ مین روی لبه نرده ها نشسته بود و با حسرت به پسرا که کنار ماشین مشغول نوشیدن قهوه داغ بودن نگاه میکرد که یهو یونگ سنگ با صدای ظریفش گفت:اوپااااااا... یه بوس بده

و همزمان دستش رو دور کمر جونگ کشید،جونگ هل کرد و با صورت به زمین خورد...5 دقیقه بعد تمام مدت رو سرگرم تماشای تعقیب یونگ به وسیله جونگی بودن... آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:ای کاش یونگ سنگ موقع تمرینات هم همینقدر انرژی میذاشت...

هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود که یونگ دوبارهدست به کار شد... هر 5 نفر روی یه صندلی اونم وسط یه جای شلوغ نشسته بودن و تو سرما بستنی میخوردن که یونگ بستنی رو توی دهنش زد،کیو رو بلند کرد تا نزدیک جونگ باشه....بی توجه به نگاه خیره مردم دستش رو با عشوه دورگردن جونگ حلقه کرد و سرش رو روی شونش گذاشت،جونگ با اکراه کمی خودش رو عقب کشید... یونگ لب هاش رو به گونه جونگی نزدیک کرد و با صدای زنونه ای گفت:اوپااااااا... توی پارک چه میکنی؟میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده لب های چسبناکش رو به گونه جونگ فشرد....صدای فریاد جونگ لبخندی بر لبانشون اورد...اینبار یونگ لب هاش رو در چندسانتی لب های جونگ قرارداد و گفت:اوپاااااا... میدونی چندساله آرزوی بوسیدن اون لب های صاف و شکشیت رو دارم؟

جونگ با آخرین قدرتش یونگ رو به عقب هل داد اما یونگ از لحظه ای غفلتش استفاده کرد و برای بار دوم محکم گونش رو بوسید...

با ضربه ای که به شونش خورد به خودش اومد،نگاه گیجش رو به یونگ داد...یونگ نیشخندی زد و گفت:برادر من...میدونم خیلی جذابم اما نه اینکه با خاطراتم اینطور در اعماق مکاشفه فرو بری

هیون چندلحظه به چشمای یونگ خیره شد...برعکس لبخند و شیطنت هاش میتونست حسی کاملا متضاد رو پیدا کنه...چندبار پلک زد،احتمالا تمام ابن فکر و خیال های مسخرش بخاطر اتفاقات چندروز اخیر بود...ترجیح داد خیلی با یونگ بحث نکنه،میدونست دیگه حریفش نمیشه...احتمالا لبخند و چشمک هم دیگه سازگار نبود...با بی خیالی پرسید:میدونی کیوجونگ کجاست؟

یونگ:توی بالکن سر اتاق تو با کیوجونگ بحث میکنن...انگار کیوجونگ میخواد بره تو اون اتاق،ولی هیونگ میخواد با اتاق خودشو اشلی عوضش کنه آخه اتاقشون نه پنجره ای داره نه چیزی...خفه و کوچیک و گرفتست...بهش تاحالا نگفتم اما اولین باری که خونه رو دیدم اونجا روبیشتر به عنوان انباری میخواستم... ولی خب تمام بحثشون بی فایدست چون قراره خودم برم توی اون اتاق...

چشمکی به هیون زد و با کله به سمت یخچال رفت...

هیون ابروهاش رو بالا انداخت... این همه حرف از کجاش در میومد؟سرش رو به نشانه تاسف تکون داد و به سمت بالکن رفت...هیونگ نبودش و این نشون میداد توی مشاجره باخته...کنار کیو به میله های بالکن تکیه داد...کیو حتی به خودش زحمت نداد برگرده و نگاهش کنه...دست توی جیبش برد و کارتی رو به سمت کیو گرفت...

کیو با تعجب نگاهی به کارت انداخت:این چیه؟

هیون:ظهر توی رستوران متوجه شدم عده ای از روسا مهمونی گرفتن...اون موقع که چنددقیقه غیب شدم برای همین بود... اونا از پیشنهادم استقبال کردن...تو و هیونگ جون یه نگاهی بهشون بندازید،کمپانی های معتبری هستن...و مشتاق قرارداد بستن با شما..

کیو گوشه کارت رو به دندون گرفت و با دودلی پرسید:تو چی هیونگ؟

لبخند محزونی که بر لبانش نشست تنها بیانگر ذره ای از غم دلش بود...درحالیکه سعی میکرد لرزش صداش رو کنترل کنه گفت: اونا مشکلی ندارن اما از پارک میترسن...بهتره برای مدتی کنار بکشم... تو و هیونگ جون سعی کنید تا زمان مناسب اسم گروه رو نگه دارید...حتی به عنوان خواننده سولو هم میتونید این کارو کنید... جای خالی ماسه تارو پرکنید

دستی بر شونه کیو زد و از بالکن خارج شد.

**PART 45**

**شش ماه بعد**

**دستش رو به آرومی پشت کمرش میکشید و دستمال رو جلوی دهنش گرفته بود... سرفه های خشکش لرزه ای بر اندامش مینداخت.... با پایان سرفه هاش دستمال رو توی سطل کنارش انداخت و کمکش کرد دوباره دراز بکشه... جونگ ناله ضعیفی کرد و زیرلب کلمات نامفمومی گفت... یونگ به آرومی گونش رو نوازش کرد و پرسید:چیزی لازم نداری؟**

**-س..سردمه...**

**پتوی دیگه ای رو روش کشید و با خستگی روی صندلی مقابل نشست، صورتش رو پشت دستاش پنهان کرد... سعی کرد نفس عمیقی بکشه اما هوای خفه بیمارستان نمیتونست مسکن خوبی برای قلب سنگینش باشه...خستگی و گرمای شدید به شدت خوابالودش کرده بود اما میترسید بخوابه و جونگ رو تنها بذاره، نگاهی به ساعتش انداخت، نیم ساعت دیگه برنامه کاری هیونگ جون تموم میشد و میتونست شیفتش روعوض کنه...دلتنگ ده دقیقه خواب راحت و بدون استرس بود...**

**.**

**.**

**ظرف خشک شده رو کناری گذاشت و کمی به سمت اشلی متمایل شد و با صدای ضعیفی پرسید:این پسر امروز مشکوک نمیزنه؟**

**اشلی نگاهی به هیون که روی مبل نشسته و سرش رو توی چندتا برگه فروکرده بود انداخت... اون هم صداش رو کمی پایین اورد و در جواب کیوجونگ گفت:چیش عجیبه؟**

**کیو شونه هاش رو بالا انداخت و جوابی نداد... از روزی که پارک، هیون مین رو گرفت و به هیون اجازه ملاقات نداد خیلی میگذشت...از اون موقع تمام تصویری که هیون جونگ از پسرش در ذهن داشت یه صورت نصفه نیمه بود که از لای حصارهای حیاط از پشت شیشه های دودی ماشینش میدید... به یکی از خدمتکارها پول داده بود حداقل هفته ای دوبار هیون مین رو به باغ پشتی ببره ، در طول این شش ماه سابقه نداشت حتی لحظه ای رو از دست بده اما اونروز نمیدونست جرا اینطور ساکت گوشه ای نشسته و برای دیدن پسرش نمیره... میدونست سکوت هیون جونگ معنای خوبی نداره و همین نگرانیش رو بیشتر میکرد.**

**بی توجه به چشم غره های اشلی به سمت هیون رفت،کمی این پا و اون پا کرد و در نهایت کنارش روی مبل نشست...هیون جونگ غرق در محاسبات متوجه حضور کیو نشد...با فشار دستی به خودش اومد،نگاه خمارش رو به کیو داد و پرسید:چیزی شده؟**

**کیو با تردید نگاهی به برگه های توی دست هیون انداخت و پرسید:این سوال رو من باید بپرسم...امروز نمیخوای بری به دیدن هیون مین؟**

**هیون با بی تفاوتی شونه هاش رو بالا انداخت:نه...چندتا حساب و کتاب هست ک هباید تمومش کنم و به علاوه امروز روز تولد هیون مینه،بعید میدونم پارک اجازه بده هیون مین لحظه ای از جلوی چشماش دور بشه...رفتنم بی فایدست،ترجیح میدم اینجا بشینم و به هزینه بیمارستان جونگ مین فکر کنم...-لبخند تلخی به قیافه متعجب کیو زد- پس انداز خودش کاملا تموم شده و مجبور شدم حسابش رو ببندم... خرج داروها و بیمارستانش بالاست و نمیتونم بهش هم بگم که پولی براش نمونده،نگرانی و استرس حالش رو بدتر میکنه،فعلا از پس انداز خودم استفاده میکنم تا ببینم چی میشه...**

**کیو برگه هارو از دست هیون بیرون کشید،اخم عمیقی بر پیشونیش نشسته بود...با ناراحتی گفت:خرج جونگ مین رو ماهم میتونیم بدیم، تو بهتره به دیدن هیون مین بری...چرا با پارک صحبت نمیکنی؟امروز روز تولدشه و مطمئنم اجازه میده...**

**هیون پوزخندی زد .. چشمانش رو بست و تکیش رو به عقب داد:واقعا اینطور فکر میکنی؟پارکی که من میشناسم(خیلی باغچست) همچین ادمی نیست... درخواست دوباره فقط بیشتر خوارم میکنه...**

**کیو کمی صداش رو بالاتر برد:پس میخوای تا ابد از پشت درزهای یه حصار کهنه پسرت رو ببینی؟**

**هیون با خستگی بلند شد و پشتش رو به کیو کرد تا استرسی که در صورتش موج میزد رو نبینه...به ارومی زیر لب زمزمه کرد:نه...**

**قبل از اینکه کیو حرف دیگه ای بزنه به سمت یکی از اتاق ها رفت.**

**.**

**.**

**با ضربه ای به بازوش به سختی چشمانش رو گشود،با خستگی دستی به چشماش کشید و با لبخند ضعیفی به هیونگ نگاهی انداخت**

**-اومدی؟کارت تموم شد؟**

**بازوی یونگ رو گرفت واز روی صندلی بلندش کرد:برو خونه یه دوش بگیر خیس عرق شدی، البته حقم داری، وسط تابستون و بخاری خیلی سخته، شبم نمیخواد برگردی من میمونم... از چشمات داد میزنه یه خواب حسابی لازم داری...نگران نباش،اگه خواستیم دعوا کنیم تونی مراقبه..**

**یونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و تلوتلوخوران از اتاق خارج شد.**

**با صدای سرفه ای با نگرانی به سمت جونگ رفت و کمکش کرد سرش رو برگردونه، سخت ترین چیز در این مواقع پنهان کردن نگرانیش بود... اینکه باید به جونگ اجازه میداد حس کنه همه چیز مرتبه... جونگ لب هاش رو پاک کرد و صاف نشست، با چشمانی خمار به هیونگ خیره شد،عضلات صورتش کمی کش اومد انگار که میخواد لبخند بزنه اما این روز ها لبخند خیلی کم روی لب های سفید و ترک خوردش نمایان میشد...**

**دست جونگ رو با هردودست گرفت و پرسید:آماده ای داداش؟**

**جونگ ناله ضعیفی کرد:خستم...**

**هیونگ:میدونم...همش 5 دقیقه هم طول نمیکشه... هیییی...قوی باش پسر**

**جونگ جوابی نداد و چشمانش رو بست و منتظر حرف های همیشگی هیونگ جون موند... اشتیاق و هیجان صداش رو به خوبی حس میکرد،میدونست این وضعیت چقدر برای بقیه سخته....شاید بیشتر از خود اون هم زجر بکشن... الان یک ماه بود که هیونگ جون هرروز به دیدنش میومد و با روشی که اسمش رو تلقین گذاشته بود وادارش میکرد در عالم دیگه ای فروبره و تصور کنه توده های سرطانی هرروز کوچکتر و کوچکتر میشن.... برای یه لحظه درد شدیدی رو توی سینش حس کرد،اخم ضعیفی بین ابروهاش نشست،نمیخواست با آه و ناله های بیخود هیونگ جون رو نگران کنه... نفس عمیقی کشید و به صدای هیونگ گوش سپرد... کلماتش هرچند ساده اما واقعا آرامشبخش بودن... با صدای فریاد حس کرد چیزی درونش فروریخت،چشمانش رو باز کرد..هیونگ بالای تخت تونی ایستاده و دستاش کاملا خونی بودن...با دستای لرزون دگمه بالای تختش رو فشار داد... میخواست به سمت تونی بره اما درد شدید در مفاصلش پیچیید،ناخن هاش رو محکم در کف دستش فروکرد تا جلوی فریاد ش رو بگیره... بغض بدی گلوش رومیفشرد،این روزها حملات زیادی به تونی دست میداد... در باز شد و چندتا پرستار به همراه یه دکتر وارد شدن و هیونگ رو به کناری زدن...برای یه لحظه تونست یه نظر تونی رو ببینه،به نظر بیهوش میرسید... تمام بدنش از نگرانی میلرزید... دستاش رو درهم قفل کرد و زیرلب به خدا متوصل شد... حس بدی داشت... شب گذشته تونی خیلی عجیب شده بود... چشماش یه برق خاصی داشت وبیش از اندازه خوشحال به نظر میرسید...حرفی به جونگ زد که تا همون زمان هم معنیش رو نمیدونست"خدا دعام رو شنیده...میدونم خیلی زود براوردش میکنه"**

**زمانی که بالاخره پزشک و پرستارا از تخت فاصله گرفتن ندایی در درونش حقیقتی رو فریاد میزد...با صدایی لرزون سوالی که جوابش رو میدونست پرسید:اون...اون حالش خوب میشه؟**

**یکی از پرستارا با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و گفت:متاسفم آقای پارک...ولی...**

**-میتونم...ببینمش؟**

**هیونگ به سمتش رفت و بازوش رو گرفت،جونگ به زحمت پاهای سنگینش رو روی زمین گذاشت، درد شدیدی در بدنش پیچید...دندوناش رو محکم برهم فشرد تا تحمل درد کمی آسونتر بشه...تلوتلوخوران به تخت تونی نزدیک شد... بازوش رو به آرومی از دستای هیونگ بیرون کشید و تکیش رو به لبه تخت داد،با دستمالی خون گوشه لب تونی رو پاک کرد...در صورت معصومش ارامش عمیقی موج میزد، لبخند محزونی بر لب آورد و زیرلب زمزمه کرد:پس این بود دعات؟اینکه خدا تورو هم زودتر ببره؟... به دنیایی بدون درد؟**

**خم شد و بوسه ای بر گونه تونی زد:اسوده بخواب داداش کوچولو....دلم برات تنگ میشه...**

**با قدم هایی لرزون به تخت خودش برگشت...با صدای ضعیفی از هیونگ پرسید:میشه تمرین رو عقب بندازیم؟حالم خوب نیست...میخوام استراحت کنم...**

**هیونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...حالش رو درک میکرد...از دست دادن یه دوست به این سادگی ها نبود،جونگ مین خیلی خوب سعی داشت باهاش کنار بیاد...انگار که از مدت ها پیش خودش رو آماده کرده بود... جونگ پتو رو کامل روی سرش کشید و به سمت مخالف چرخید...به آرومی خودش رو در آغوش گرفت و اجازه داد قطرات اشک بی صدا از چشمانش جاری بشن...**

**.**

**.**

**کشو رو باز کرد و بسته کوچیکی رو از توش بیرون آورد،لبخند عمیقی برلبانش نشست...با تصور دیدن این بسته در دستان هیون مین قلبش از هیجان لرزید...لحظه ای نگذشته بود که بازهم لبخند از لبانش رخت بست،آهی کشید... چطور میتونست این رو به پسرش بده وقتی حتی نمیتونست یک بار در اغوشش بگیره و لحن کودکانش رو زمانیکه "پدر" صداش میزنه بشنوه... از جاش بلند شد .. دستش رو روی شیشه غبارگرفته گذاشت، خیلی وقت بود شیشه رو تمیزنکرده بود،نمیخواست چشمش به اسمون بیفته... اما اینبار واقعا دلتنگ بود...چشمش رو به ستاره ها دوخت،لبخند غمگینی زد،یعنی یون جی اونجا بود؟میتونست ببیندش؟چه احساسی داشت؟میترسید... از اینکه حتی اون زمان هم بی توجه باشه، بی توجه به تمام دردایی که قلبش تحمل میکرد... اما ترس دیگه ای هم داشت...اگه یون جی هم ناراحت بود جی؟اگه قلب اون هم درحال زجر کشیدن بود چی؟**

**با چشمک ستاره ای به خودش اومد،سرش رو چندبار تکون داد و با کف دست روی صورتش زد...پسرا بارها گفته بودن تنها نمونه،‌حق داشتن...بس که تو تنهایی فکر و خیال های بی مورد میکرد...نگاهی به بسته روی تخت انداخت، تا همون زمان هم خیلی صبرکرده بود...تیشرتش رو عوض کرد،بسته رو برداشت و به سرعت از خونه بیرون زد...**

**در تمام طول مسیر به این فکر میکرد چطور وارد اون خونه شه... جلوی در اصلی ترمز کرد...اولین بار بود اینقدر نزدیک میشد، دستیگره رو فشرد و از ماشین پیاده شد...با قدم هایی سنگین به سمت در رفت، دستش رو به زنگ نزدیک کرد...صدای ضربان قلبش رو به خوبی میشنید،دستش رو روی زنگ گذاشت...تردید داشت،میدونست اگه فشارش بده دیگه برگشتی نیست... با حرص دستی به موهاش کشید ونفسش رو با شدت بیرون داد... عقب عقب رفت،زانوهاش لرزید،دستش رو به کاپوت ماشین تکیه داد...اصلا اون اینجا چیکار میکرد؟... با ناراحتی کادوش رو از پنجره روی صندلی پرت کرد و خودش هم سوار شد... شیشه رو بالا کشید،دوست نداشت کسی اون اطراف ببیندش، کم مونده بود پارک بخاطر تجاوز به حریم خصوصی ازش شکایت کنه... چشماش رو بست و سرش رو به فرمون تکیه داد،واقعا چرا اومده بود؟برفرض که پارک میذاشت لحظه ای پسرش رو هم ببینه...چه فایده ای داشت؟یه دیدار لحظه ای فقط تحمل دوری رو سخت تر میکرد... دیدار لحظه ای...اخمی بین ابروهاش نشست، لبش رو به دندون گرفت و با تردید نگاه دیگه ای به اون خونه که بی شباهت به عمارت نبود انداخت... دلش میخواست آخرین راه رو هم امتحان کنه.. گوشیش رو ببرون اورد و همونطور که مشغول شماره گرفتن بود به راه افتاد.**

**PART 46**

**با یه دست موهاش رو توی آینه صاف میکرد و با دست دیگه قهوش رو سر میکشید...با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت،میدونست هیونگ جون بخاطر تاخیر خفش میکنه اما واقعا صدای زنگ رو نشنیده بود... دهنش رو باز کرد و کیو لقمه ای که اشلی براش گرفته بود توی دهنش گذاشت... کیو لبش رو به دندون گرفت تا لبخندش رو پنهان کنه،یونگ واقعا توی اون حالت عین بچه ها بانمک شده بود... یونگ قهوش رو سرکشید و اتوش رو توی دستای کیو گذاشت و با شیطنت گفت:من برای عاشقی وقت ندارم...چشماتو درویش کن بچه..**

**خنده ای به قیافه عصبانی کیو کرد و به سرعت از خونه خارج شد... ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرد و به سمت اسانسور رفت،نگاهی به طبقه ها انداخت،با حرص نفسش رو بیرون داد،20 دقیقه طول میکشید از طبقه آخر بیاد... به ساعتش نگاه کرد،با ناراحتی به سمت پله ها رفت..ترجیح میداد چهارطبقه رو با پله بره تا اینکه غرغرهای هیونگ رو تحمل کنه...**

**وقتی جلوی در رسید کاملا از نفس افتاده بود و پاهاش درد میکرد،نگاهی به اینه روی در انداخت، با دیدن موهای اشفته و درهمش لب و لوچش آویزون شد...با ناراحتی داخل رفت،برعکس همیشه که باید هیونگ و جونگ رو از هم جدا میکرد اینبار هرکدوم اروم گوشه ای نشسته بودن...نگاهی به تخت خالیه تونی انداخت... لبخند محزون هیونگ پاسخی به سوالش بود، با اشاره هیونگ از اتاق بیرون اومد...تکیش رو به دیوار داد و پرسید:تونی مرده؟(برادر من..اینقدر مستقیم؟)**

**هیونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد:دیروز بود...فقط 5 الی 6 دقیقه از رفتنت میگذشت که یهو حالش بد شد،نتونستن برش گردونن...**

**-جونگ مین چطوره؟**

**-پذیرفته اما...ساکت شده...**

**چندبار سرش رو تکون داد،حرفی برای زدن نداشت...دلش میخواست بره تو اما نمیدونست چی باید به جونگ بگه...آیا باید وانمود کنه اتفاقی نیفتاده یا تسلیت بگه؟**

**هیونگ دستی به شونش زد و گفت:من دیگه میرم...راستی زودتر برو داخل،تحمل تنهایی و سکوت رو نداره**

**با چشم رفتن هیونگ رو دنبال کرد،با تردید دستش رو روی دستگیره گذاشت،نمیدونست چه رفتاری باید نشون بده...اینکه تسلیت بگه و سعی کنه ارومش کنه یامثل همیشه بی تفاوت و سرخوش باشه...ذره ای دستگیره رو فشرد که با صدایی متوقف شد**

**-هئویونگ سنگ شی!!**

**با خوشحالی به سمت دکتر برگشت، از هر بهانه ای که ورودش به اتاق رو به تاخیر مینداخت استقبال میکرد... دستای دکتر رو فشرد و گفت:خوب شد دیدمتون...میخواستم درمورد مرخصی آخر هفته جونگ مین صحبت کنم**

**دکتر لحظه ای سکوت کرد... چهره غمگینش دلهره ای در دل یونگ ایجاد میکرد...**

**-ا...اتفاقی افتاده؟**

**دکتر بازوی یونگ رو کشید تا کمی از اتاق فاصله بگیرن:چطور بگم... بهتره اینجا بمونه،دیگه نمیتونم اجازه مرخصی بدم، بدنش به شدت ضعیف شده و رفتنش از اینجا فقط وضعش رو بدتر میکنه...**

**یونگ لب هاش رو از شدت ترس و نگرانی سفید شده بود به دندون گرفت و با دودلی پرسید:م..منظورتون...از ... وضعیت بدتر چیه؟**

**دکتر سرش رو پایین انداخت:منظورم اینه که نمیدونم بدنش چطور تاالان دوام آورده...سرطان در تمام بافت ها پخش شده...شیمی درمانی جواب نمیده و... نه عمل و نه چیز دیگه... متاسفم ... همه چیز به خود اقای پارک بستگی داره، ما نهایت تلاشمون رو کردیم... البته نباید ناامید باشید، اینکه باووجود شرایط بدش تا الان دووم آورده یه معجزست، چه بسا همین معجزه حالش رو بهتر بکنه... امیدوارباشید....-دستی به صلیب توی گردن یونگ سنگ کشید- به رحمت خدا امیدوار باشید...**

**یونگ بهت زده به جلو خیره بود... حتی متوجه رفتن دکتر نشد.. لغزش زانوهاش رو حس کرد،دستش رو به دیوار کنارش گرفت و چشمانش رو بست... هضم حرف های دکتر براش سخت بود... برای یه لحظه همون کورسوی امید هم در تاریکی مطلق فرورفت...دستاش رو مشت کرد و دندوناش رو برهم فشرد تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره...تحمل رفتن توی اون اتاق رو نداشت،میدونست اینبار نمیتونه جلوی اشکاش رو بگیره... تلوتلوخوران به سمت راهروی دیگه رفت وروی صندلی نشست،زانوهاش رو در آغوش کشید و سرش رو روی زانوهاش گذاشت... لحظه ای حرف هیونگ در گوشش پیچید "تحمل تنهایی و سکوت رو نداره" حس میکرد قلبش درحال انفجاره... تلفنش رو بیرون اورد و پیامی به هیون جونگ فرستاد"خواهش میکنم برو پیش جونگ مین...من زیاد حالم خوب نیست"**

**گوشی رو توی جیبش انداخت و سمت دستشویی مردونه دوید.**

**.**

**.**

**با عصبانیت درو بهم کوبید و خودش رو روی صندلی فلزی گوشه اتاق تمرین انداخت، سنگینی نگاه افراد حاضر آزارش میداد... چشماش رو بهم فشرد و مشغول جویدن ناخنش شد، سعی کرد نفس عمیقی بکشه... باورش نمیشد بدون پرسیدن نظرش چنین کاری کرده باشن...**

**-هیونگ جونی...**

**چشماش رو باز کرد، با دیدن منیجر آتیشش بیشتر شد،‌با حرص موهاش رو بهم ریخت و بلند شد...به سمت در خروجی به راه افتاد...نزدیک منیجر قدم هاش رو تند کرد و تنه محکمی بهش زد...از کمپانی بیرون رفت و سوار ماشینش شد، پاش رو روی گاز فشرد وبه راه افتاد،مقصد معینی در نظر نداشت.... فقط دلش میخواست تا جای ممکن از اون کمپانی فاصله بگیره...**

**وقتی به خودش اومد که جلوی بیمارستان ایستاده بود،نفس عمیقی کشید ... نمیدونست جای درستی اومده یا نه اما دراون لحظه جای دیگه ای رو سراغ نداشت، از ماشین پیاده شد ، قدم هاش سست بودن،از رفتن میترسید...از اینکه بااین حالش نتونه مثل همیشه با جونگ مین رفتار کنه... تو راهرو چشمش به پسر جوونی افتاد که روی صندلی فلزی دراز کشیده بود،نگاهی به چهره درهم شکستش انداخت... قطره اشک گوشه چشمش قلبش رو به لرزه انداخت، با نگرانی لبش رو به دندون گرفت ... جلوش روی زمین نشست و دستش رو روی شونش گذاشت....**

**فشاری رو روی شونش حس کرد، چشمانش رو به سختی باز کرد، با دیدن هیونگ به سرعت صاف نشست و چشماش رو پاک کرد، لبخندی بر لب آورد و پرسید:داداش کوچولوی من اینجا چیکار میکنه؟**

**هیونگ ترجیح داد حال و هوای یونگ رو نادیده بگیره... میدونست دوست نداره کسی از غوغای درونش خبردار شه...فشاری به دسته صندلی اورد و بالا نشست، صورتش رو بین دستاش پنهان کرد و به جلو خم شد...**

**-نمیدونم...فقط وقتی به خودم اومدم که اینجا بودم...**

**یونگ با نگرانی دستش و روی شونه هیونگ گذاشت:چیزی شده؟**

**-کمپانی میخواد بفرستتم ژاپن... 6 ماه تمام...من...نمیخوام...اونا میگن اگه قبول نکنم ازم شکایت میکنن چون خیلی وقته دارن مراعاتم رو میکنن... حق دارن،تمام مدت برنامه هارو لغو میکنم،کنسرت نمیذارم ولی... ولی اونا هم باید شرایطم رو درک کنن...میترسم برم و...**

**بیشترازاین نمیتونست ادامه بده،آهی کشید و تکیش رو به دیوار داد... واقعا نمیدونست باید چیکارکنه...**

**-میخوای بری داخل؟**

**-نه...**

**یونگ بلند شد و هیونگ رو هم بلند کرد و درحالیکه به سمت اتاق میکشیدش گفت:برو داخل...ببینش و بعدا تصمیم بگیر...اگه دیدی نمیتونی ولش کنی پس پیشنهادشون رو رد کن...**

**هیونگ جوابی نداد و تنها به دنبال یونگ وارد اتاق شد...با دیدن صحنه مقابل لبش رو به دندون گرفت تا جلوی خندش رو بگیره... جونگ روی تخت دراز کشیده و بالشت رو روی گوشش میفشرد و هیون هم توی حمام اتاق به در میکوبید و جونگ رو تهدید میکرد قفل در رو باز کنه... یونگ با خنده بالشت رو از سر جونگ کشید و پرسید:چیکار کردی اون بدبختو؟**

**جونگ:بس که نصیحت میکنه....اززز وقتی اومده هی حرف میزنه ... هی حرف میزنه...هی میگه اینکارو کن اونکارو نکن... مخمو خورد...منم به بهانه اینکه برام کرم مرطوب کننده بیاره فرستادمش داخلو درو روش قفل کردم تا ادم شه...**

**هیونگ خندید و بی توجه به اعتراض های جونگ قفلو باز کرد:فکرکنم به اندازه کافی تنبیه شده...**

**هیون با عصبانیت از حمام بیرون اومد، صورتش از شدت گرما و عصبانیت گل انداخته و موهای عرق کردش به سرش چسبیده بود،چشم غره ای به جونگ رفت و گفت:حیف کسی اینجاست وگرنه به حسابت میرسیدم...**

**و با دلخوری خودش رو روی تخت کناری انداخت...**

**جونگ حتی ذره ای به ناراحتی هیون توجه نکرد...لحظه ای حالتش جدی شد و به هیونگ رو کرد:منیجرت باهام تماس گرفت...**

**هیونگ با نگرانی نگاهش رو به جونگ داد، ضربان قلبش رو به خوبی حس میکرد... میدونست چرا به جونگ زنگ زدن،باورش نمیشد به همچین راهی متوصل شدن...**

**-بهم گفت با رفتنت به ژاپن مخالفت کردی و اگه نری دچار مشکل میشی...گفت این اواخر چطور از زیربرنامه ها در میرفتی... آخه چرا؟**

**هیونگ با ناراحتی سرش رو پایین انداخت،انتظار نداشت همه چیز رو به جونگ مین بگن...دوست نداشت بااین حرفا نگرانیش رو بیشتر کنه..**

**-من...آخه...**

**جونگ:میخوای اینطوری آیندت رو تباه کنی؟چرا؟ بخاطر من؟ میدونی چقدر از این ترحمت متنفرم؟میدونی چقدر از خودم متنفر میشم وقتی میبینم مانعی هستم برسرراهت؟**

**هیونگ:بخاطر تو نه...ب...بخاطر دل خودمه...خودم دوست دارم پیشت باشم...**

**جونگ اخمی کرد و کمی صداش رو بالا برد:دلت برام اهمیتی نداره...تو میری...همین الان میری و موافقت میکنی... چراا میخوای پیشم بمونی؟فکر میکردم وقتمون زیاده...نمیری چون میترسی اتفاقی برام بیفته؟که میخوای آخرین روزا رو پیشم باشی؟ فکر میکردم میگفتی اون روش نمیدونم چی چیت موثره... اگه پیشنهادشون رو نپذیرفتی،دیگه هرگز اینجا نیا...**

**ملافه رو روی سرش کشید و پشتش رو به هیونگ کرد... یونگ دستش رو روی شونه هیونگ که لب هاش از شدت بغض میلرزیدن گذاشت و به بیرون هدایتش کرد...وقتی مطمئن شد از اتاق دور شدن دستش رو زیر چونه هیونگ گذاشت و مجبورش کرد سرش رو بلند کنه...**

**یونگ : امروز با دکتر جونگ مین صحبت کردم... میدونی چی گفت؟گفت که زنده موندنش معجزست... اون نمیدونه اما اون معجزه تویی هیونگ جونا...مهم نیست چی بهت میگه و چقدر اذیتت میکرده... اون واقعاواقعا از ته قلب عاشقانه دوستت داره...اون عاشق برادر کوچیکترشه و وقتی اشتیاق تورو در بهبودش میبینه مقاومت میکنه... چه بسا اگه تو نبودی خیلی زودتر از اینا تسلیم میشد... هروقت پیشش میرفتی میتونستم رنگ زندگی رو دوباره تو صورتش ببینم،دوباره لبخند میزد و یه انرژی مضاعف پیدا میکرد... اون واقعا به تو وابستست... اگه نری اون باور میکنه که داره میره واین اصلا خوب نیست، قبول کن و بذار بفهمه که هنوز امیدی هست... –دستی به شونه هیونگ زد- تنهات میذارم تا بتونی فکر کنی...**

**یک هفته بعد**

**به ارومی از آغوش جونگ مین بیرون اومد... لبخندی که بر لبانش بود هیچ شباهتی به غوغای درونش نداشت... دستای ضعیف جونگ رو در دست گرفت و گفت:یادت نره چی گفتم...هرشب قبل خواب حتما تمرین کن... من از اونجا حواسم هست...مطمئن باش حس میکنم...**

**جونگ لبخندی زد:نگران نباش داداش کوچولو-نگاهی به ساعت انداخت- برو دیرت میشه...مطمئنم دوست نداری با اشلی عصبانی وقتی که تک و تنها توی فرودگاه منتظرت ایستاده مواجه شی...**

**جونگ لب های خشکش رو بر گونه هیونگ فشرد و زیرلب زمزمه کرد:دلم برات تنگ میشه.... یادت نره هرروز بهم زنگ بزنی...**

**هیونگ در جواب برای‌اخرین بار جونگ رو در آغوش کشید... سعی داشت نفس هاش عادی باشن ، حس عجیبی داشت،دوست نداشت بره اما میدونست موندش فقط جونگ مین رو ناامید تر میکنه، با نارضایتی از جونگ جدا شد و گفت:میدونی که خیلی دوستت دارم...تسلیم نشو...**

**روشو از جونگ برگردوند،میدونست اگه بیشتر بمونه نمتونه جلوی ریزش اشکاش رو بگیره، با قدم هایی سست به سمت در رفت...دستش رو روی دستگیره گذاشت و لحظه ای مکث کرد...روشو به طرف جونگ برگردوند و مشتش رو بالا‌آورد:فایتینگ...**

**جونگ خندید و به تبعیت از هیونگ مشتش رو بالا آورد... با دست اشاره کرد که بره،بغض توی گلوش مانع از به زبون اوردن حتی یک کلمه بود...**

**هیونگ به سرعت از اتاق بیرون رفت...به محض اینکه به ماشینش رسید دیگه نتونست خودش رو بگیره،دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدای بغض شکستش رو کسی نشنوه،سوار ماشین شد و ترمز دستی رو بالا کشید(شایدم پایین کشید.نمیدونم) پاش رو روی گاز فشرد و به سمت فرودگاه به راه افتاد... وقتی بالاخره پیشنهاد کمپانی رو پذیرفت فکر نمیکرد رفتن اینقدر سخت باشه... هرلحظه که دورتر میشد حس میکرد بخشی از وجودشش هم به آرومی از دست میده،اشکاش رو با پشت دست پاک و سعی کرد حواسش رو به جاده بده**

**PART 47**

**بطری آب رو از یخچال بیرون آورد و روی مبل نشست، جرعه ای از آب نوشید... نگاهش به نوشته های روی کاغذ میز بود اما درواقع هیچی نمیدید... گرمای دستی رو روی گونش حس کرد، با لبخند به سمت اشلی برگشت و دستاش روگرفت و سرش رو به شونش تکیه داد... یک ماه از زمانی که به ژاپن میومد میگذشت، اوایل هرشب با جونگ مین صحبت میکرد اما نفهمید از کی شد که دیگه یونگ سنگ نذاشت باهم حرف بزنن... از ته دل میخواست اونجا پیش جونگ باشه اما میدونست اینطوری فقط نگرانیش رو افزایش میده... نفس عمیقی کشید و چشمانش رو بست،تلفن چنددقیقه پیش واقعا قلبش رو سنگین کرده بود.... نمیدونست چطور باید خودش رو آروم کنه... حرفایی که از یونگ سنگ شنید قلبش رو آتیش میزد، باور وضعیت جونگ مین براش سخت بود... وقتی یونگ گفت دیگه حتی به سختی از تخت پایین میاد انگار دنیاش فروریخت... با صدای ضعیفی اشلی رو صدا زد...**

**-جانم؟**

**سرش رو از رو شونش برداشت و تکیش رو به مبل داد.**

**هیونگ:جونگ مین داره درد میکشه،خستست... اما بازم داره مقاومت میکنه.... به نظرت من خودخواهم؟اینکه مجبورش میکنم اینطوری درد بکشه؟...اینکه بخاطر دل خودم وادارش کردم مبارزه کنه؟**

**لحظه ای سکوت برقرار شد و هیونگ جون ادامه داد:چرا ساکتی؟بهم بگو... من خودخواهم؟**

**اشلی با تردید لبش رو به دندون گرفت... نمیدونست گفتن این حرف درسته یانه....شاید هیونگ بعده ها از دستش عصبانی میشد اما باید میگفت...دست هیونگ رو گرفت و با ملایمت گفت:آره هستی...اما حق داری...سخته بذاری کسی که دوستش داری بره، اما جونگ مین داره درد میکشه... اونه که داره این وضعیت رو تحمل میکنه فقط چون نمیخواد ناراحتت کنه... ببین خودش چی میخواد... رهاش کن...اگه میخوای کمکش کنی...رهاش کن...**

**دستی به چتری های هیونگ کشید و به اتاق خوابشون رفت.**

**سرش رو بین دستاش گرفت، نمیدونست چه کاری درسته...اینکه وادار به مبارزش کنه یا... آهی کشید... بارها با دکترش صحبت کرده بود اما دریغ از ذره ای بهبودی... به ارومی سرش روی دسته مبل گذاشت و پاهاش رو در آغوش کشید، لب هاش رو از هم گشود اما صدایی ازش خارج نشد... هنوزم از حرفی که میخواست بر زبون بیاره مطمئن نبود... میدونست پشیمون میشه اما... باید ...باید خودخواهی رو کنار میذاشت...چشماش رو بست و زیرلب زمزمه کرد:داداشی، وقتی به این فکر میکنم که چه زجری میکشی از خودم متنفر میشم...اگه میخوای از مبارزه دست بکشی درکت میکنم، تو حق داری یه زندگی بدون درد رو تجربه کنی و من نباید با خودخواهیم باعث آزارت بشم... دلم برات تنگ میشه و... دوستت دارم... اگه میخوای بری برو...جلوت رو نمیگیرم چون میدونم همیشه پیشمی –دستش رو روی قلبش گذاشت- همیشه اینجایی و تنهام نمیذاری...**

**.**

**.**

**با نوری که به صورتش تابید با خستگی چشماش رو باز کرد، سرش به شدت درد میکرد،با نوک انگشتاش به آرومی لحظه ای پیشونیش رو ماساژ داد... فشاره به دسته های صندلی داد و بلند شد،درد کمر آزارش میداد... دیشب بدون اینکه بفهمه روی صندلی خوابش برده بود... نگاهی به ساعت انداخت، نمیتونست بیشتر ازاین فضای خفه بیمارستان رو تحمل کنه... دلش میخواست بره خونه و زیرکولر چندساعتی رو استراحت کنه بلکه ذره ای از درد سرش کاسته شه،پیامی به کیو فرستاد و دوباره روی صندلی به انتظارش نشست... نگاه خیرش رو به جونگ دوخت...بیش از اندازه اروم به نظر میرسید،اگه نفس های صدادارش نبود مسلما به زنده بودنش شک میکرد.**

**با باز شدن در با تعجب روشو برگردوند... نگاهی به کیو و هیون در آستانه در انداخت و پرسید:جت سوار شدید؟**

**هیون:نه بابا خودمون تو راه بودیم، امروز کیو مرخصی داشت گفتیم یه س...**

**با ضربه ای که به پس کلش خورد با عصبانیت به سمت کیو برگشت، قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه کیو به جونگ که با اخم پتو رو روی گوشش میفشرد اشاره کرد و با نیش باز گفت:فکرنکنم بخوای یه روز دیگه رو توی حمام بگذرونی...**

**-فکر کنم هرسه تون باید بگذرونید**

**جونگ فشاری به تخت اورد و سعی کرد بشینه، اخماش بخاطر درد طاقت فرسای بدنش درهم رفت،به زحمت لبخند ضعیفی برلب آورد... بااینکه تابحال برزبون نیاورده بود اما واقعا از حضور پسرها خوشحال بود... حس عجیبی داشت، آرامش خاصی رو در قلبش حس میکرد... نمیدونست چش شده اما ته قلبش احساس خوشحالی میکرد، انگار که قراره برای همیشه آزاد شه... با صدای ضعیفی پرسید:می...میشه یه آهنگ برام بخونید؟**

**یونگ ابروهاش رو بالا انداخت...این اولین باری بود که جونگ درطول بیماریش به موسیقی اشاره میکرد... همیشه سعی میکرد با کناره گیری فراموشش کنه...حتی یک بارهم به آهنگ گوش نداد و به گذشته اشاره نکرد...این تغییر ناگهانی نگرانی بدی رو به دلش انداخت... با دودلی پرسید:مطمئنی؟**

**جونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...پسرا بهم نگاهی کردن، بخوبی میتونستن ترس رو تو چشمای همدیگه ببینن... وقتی یونگ شروع به صحبت کرد صداش میلرزید، خبری از لبخند همیشگیش نبود...**

**-چی دوست داری بخونیم؟**

**جونگ لبخندتلخی زد:لت می بی د وان...**

**وقتی شروع به خوندن کردن لحظه به لحظه لبخند جونگ پررنگ تر میشد ولی اشکاش تندتربرروی گونه هاش میریختن... وسطای آهنگ بود که دوباره به سرفه افتاد،دستمالی رو جلوی دهنش گرفت، سرفه هاش قطع نمیشدن...یونگ با دیدن لخته خون روی دستمال با وحشت به سمتش رفت، دستش رو گرفت و کمکش کرد صاف بشینه، جونگ سرفه هاش شدید تر شدن، نفسش از شدت درد سینه بند اومده بود...محکم به بازوی یونگ چنگ زده و چهرش درهم رفته بود... کیو با عجله از اتاق خارج شد تا پزشک رو خبر کنه و هیون با ملایمت دستش رو روی کمر جونگ میکشید ، جونگ تکیش رو به شونه یونگ سنگ داد، حس عجیبی داشت... چشماش سیاهی میرفت... چیزی ته دلش میگفت اینبار برگشتی نیست، خودش هم نمیخواست مبارزه کنه... تنگ شدن حلقه دستانی رو دورش احساس کرد، چشمانش رو بست و زیرلب زمزمه کرد:متاسفم و... دوستتون دارم...**

**یونگ فشاری رو روی بازوش حس کرد، نمیخواست رهاش کنه...میترسید اگه حلقه دستاش رو شل کنه اون بره،دستایی دور بازوش حلقه شدن و اونو از جونگ جدا کردن، کیو بدن لرزونش رو در آغوش کشید و روشو برگردوند...میدونست تو این 7 ماه که تمام لحظاتش با جونگ بود بیش از حد بهش وابسته شده ... چشمان منتظر خودش به پزشک ها خیره بود، دلش میخواست مثل هیون الان بالا سرش می ایستاد اما نمیخواست یونگ چیزی رو ببینه...**

**دکتر قدمی به عقب برداشت، تحمل نگاه های امیدوار و منتظر پسرا رو نداشت... لب هاش گشوده شد،نمیدونست چی بگه،نگاهی به هیون انداخت که هنوز شک زده بالای سر جونگ ایستاده بود و کیو که با چشمانی اشک بار یونگ رو دورنگه داشته بود... سرش رو پایین انداخت و زیرلب زمزمه کرد:متاسفم...**

**بااین حرف زانوهای یونگ سست شدن و روی زمین لغزید، سرگیجه بدی داشت و چشماش سیاهی میرفت،هضم حرفای دکتر هنوز براش سخت بود... فشار دستایی دور بازوش رو حس کرد که سعی داشتن بلندش کنن...مقاومت نکرد...شاید این یه خواب بود... شاید اگه مقاومت نمیکرد بالاخره همه چیز تموم میشد...چشماش رو باز میکرد و هنوز روی اون صندلی در انتظار جونگ مین نشسته بود،به همراه اون فرد از اتاق خارج شد...اختیار پاهاش دست خودش نبودن و چشماش جایی رو نمیدید...تکیش رو از کیو برداشت و به سنگینی روی زمین نشست...**

**با خروج اون دو بالاخره بغضش شکست... نگاهی به جونگ انداخت،خیلی آروم اونجا روی تخت دراز کشیده بود، با تردید دست جونگ رو گرفت، سرمای غیرعادی بدنش لرزه ای براندامش انداخت، لب هاش رو که از شدت بغض میلرزیدن به دندون گرفت... لب هاش رو کنار گوش جونگ مین برد و با صدای ضعیفی گفت:قول دادی بمونی داداشی... ولی رفتی..اما بهت حق میدم، میدونم خسته بودی...درد میکشیدی...**

**با گوشه آستین صورت خونی جونگ رو تمیز کرد، پیشونیش رو به پیشونی جونگ چسبوندو زیرلب زمزمه کرد:از همین الان دلم برات تنگ شده داداش کوچولو...**

**.**

**.**

**دسته چمدونش رو گرفت و با پریشونی به سمت گیت خروجی دوید، همش چندساعت از زمانی که کیوجونگ باهاش تماس گرفته بود میگذشت...باورش براش سخت بود، نه تا وقتی که با چشمای خودش میدید، بی توجه به نگاه های پرتعجب فن ها و خبرنگارهایی که منتظرش بودن از فرودگاه خارج شد، فلاش هایی که به صورتش میخورد لحظه ای دیدش رو تار کرد،دستش رو جلوی چشماش قرارداد ، دلش میخواست همه رو کنار بزنه و سریعا به بیمارستان بره... باید میدید، زیرلب زمزمه کرد:خواهش میکنم برید کنار...**

**چشماش پراشک شد...بی قراربود... آخه چرا دست از سرش برنمیداشتن؟نمیفهمیدن اون وقتی برای تلف کردن نداره؟ با دست یکی از دوربین هارو کنار زد...بیشترازاین نمیتونست تحمل کنه...پاش رو محکم به زمین کوبید و فریاد زد:بسه دیگه...دست از سرم بردارین...**

**جمعیت یک دفعه ساکت شدن،هیچ کس درک نمیکرد چه فشاری رو تحمل میکنه....با عصبانیت خبرنگارهارو کنار زد و با اولین تاکسی به سمت بیمارستان به راه افتاد...**

**نگاهش به ساختمون بلند و سفید بیمارستان بود،یه دسته اسکناس روی صندلی کنارراننده انداخت و بدون گرفتن باقی ماندش از ماشین پیاده و وارد بیمارستان شد...**

**قدم هاش آروم شدن، با قدم های لرزون جلو رفت... با ناباوری به پسرا نگاهی انداخت، یونگ بهت زده سرش رو به شونه کیو تکیه داده و گوشه دیوار نشسته بود و هیون هم روی صندلی صورتش رو پشت دستاش پنهان کرده بود، لرزش شونه هاش حاکی از گریه های بی صداش بودن... نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی پرسید:ک...کجاست؟**

**هیون سرش رو بالا آورد،چندبار سعی کرد حرف بزنه اما هربار گریش شدیدترمیشد... دیگه بیشترازاین نمیتونست تحمل کنه، دستگیره در اتاق کناریش رو چرخوند و وارد شد... با ناباوری جسمی که زیرملافه صفید پنهان بود از نظرگذروند.. قدمی به سمتش برداشت، تعادلش بهم خورد و دستش رو به لبه تخت گرفت... با دستای لرزونش گوشه ملافه رو گرفت، میترسید کنارش بزنه... میترسید حقیقتی رو ببینه که نمیخواست باورش کنه... با خستگی یه دستش رو روی صورتش گذاشت، باید بالاخره با حقیقت مواجه میشد... چه الان چه بعدا... با بی میلی ملافه رو کنار زد...با دیدن صورت سفید و لب های کبود جونگ زانوهاش سست شدن و روی زمین افتاد،‌صورتش در مقابل جونگ بود، میتونست آرامشی که ماه ها از صورتش رخت بسته بود رو ببینه، به ارومی دستش رو روی گونه ی یخ زده جونگ کشید، سرمای غیرعادیش لرزه ای براندامش انداخت... فشاری به لبه تخت اورد و ایستاد... خم شد و گونش رو روی گونه جونگ گذاشت و به ارومی شروع به صحبت کرد:بالاخره رفتی داداشی...مگه نه؟منو ببخش که با خودخواهیم آزارت دادم... میدونی، خونه بدون صدای خنده هات خیلی خالیه... زندگی بدون دیدن چهرت لذتی نداره و نفس کشیدن در هوایی که تو ازاون تنفس نمیکنی دردآوره اما... اما –مکثی کرد و آهی کشید- اما تو برو... میذارم که بری... چون لیاقت یه زندگیه بدون درد رو داری... دلم برات خیلی تنگ میشه، اونقدری که هیچ کلمه ای قادر به توصیفش نیست...**

**لب های گرمش رو بر پیشونی یخ بسته جونگ فشرد و زیرلب زمزمه کرد:دوستت دارم داداشی.**

**PART 48**

**نگاهی به کاغذ توی دستاش انداخت،درک درستی از کلماتش نداشت، نمیفهمید چرا باید توی همچین زمانی بازهم از متن های آماده استفاده کنه... کاغذ رو توی دستش فشرد و سرش رو بلند کرد،نگاهی به اندک جمعیت حاضر انداخت... آب دهنش رو محکم قورت میده شاید بتونه بغضش رو فروببره، لبخند تلخی که ازهزاران قطره اشک جگرسوزتر بود برلبانش نشست... وقتی شروع به صحبت کرد لرزش صداش به خوبی مشهود بود...**

**-الان یه متن اماده شده توی جیبم دارم اما،حقیقتش نمیخوام حرفایی رو بزنم که از ذهن فرد دیگه ای نوشته شده، شاید این حداقل کاری باشه که بتونم برای برادرم انجام بدم، امروز...من اینجا میخوام به نمایندگی از عزیزترینام درمورد برادرم صحبت کنم... پارک جونگ مین، دوستی که از برادرهم بیشتربود... برادری که همیشه دردها و زخم هاش رو پشت لبخندش پنهان میکرد و درهمه حال با شیطنت هاش اشک رو از چشمانمون پاک میکرد و لبخند رو به لبمون میاورد، حتی درطول دوران بیماریش باوجود تمام زجری که میکشید تا زمانی که خیالش از بابت ما راحت نشد نرفت، موند و بخاطر ما مبارزه کرد... ای کاش کلماتی بودن تا بتونن مهربون و فداکاری های این پسر رو توصیف کنن –آهی کشید – نمیدونم چرا کلمات به ذهنم نمیاد، هنوز به نبودنش عادت نکردم،حتی هنوز باور نکردم...منتظرم وقتی در خونه رو باز میکنم صدای بلند خنده هاش رو بشنوم... موقع آشپزی سراینکه تو غذا هویج نریزه باهاش جروبحث کنم، حتی سر اتاق مورد علاقمون... سر...-چشماش رو میبنده و لحظه ای مکث میکنه،نمیخواد گریه کنه...حداقل نه وقتی میدونه اون هم داره نگاش میکنه – الان که نیست تازه میفهمم چقدر دوستش داشتم و دارم... فقط یه روزه که رفته اما اونقدری دلم تنگ شده که توی همین چندساعت بارها آرزو کردم که من هم پیشش برم...نمیتونم حالمو وصف کنم،اینکه چطور قلبم میخواد از سینه بیرون بزنه... ای کاش میتونستم زمان رو به عقب برگردونم فقط برای چندساعت، ای کاش لحظه مرگش پیشش بودم و بهش میگفتم چقدر دوستش دارم،که چقدر برام ارزش داره... ایناکلماتین که الان حسرتشون به دلم مونده...ای کاش زودتر بهش گفته بودم....**

**نفس عمیقی کشید،فشار دستی رو بر روی شونش حس میکنه... چشماش رو باز میکنه و نگاهی به هیون میندازه، میدونست تواین مدت خیلی نگرانش کرده ... قدمی به عقب برمیداره و نگاهش رو به تابوت جونگ میده...**

**-کلمات قشنگی بودن...میدونم جونگ مین شنیدتشون، و مطمئنم میدونه چقدر دوستش داری**

**جوابی به کلمات هیون نمیده... توانی درخودش نمیبینه که بخواد اینکارو بکنه،با قدم هایی سست کنار یونگ سنگ می ایسته...زانوهاش میلغزن و مجبور میشه به شونه یونگ چنگ بزنه،بازحمت سرپا می ایسته،نگاه متعحبش به یونگ میده،مثل سنگی آروم ایستاده بود... هیچ احساسی درصورتش نبود،دستاش رو مشت کرد و نگاهش رو از یونگ برگردوند، نفس هایی تند که به گردنش میخوردن قلبش رو به لرزه انداخت،چشماش رو بست... وقتی اینطور برادراش رو شکست خورده میدید از خودش میپرسید که آیا رها کردن جونگ مین کار درستی بوده یانه...**

**درست پشت سرش کیوجونگ با زانوهای لرزون تکیش رو به هیون جونگ داده بود... هنوز هم نمیتونست صحنه مقابلش رو باور کنه، هیچ روزی حتی این فکر به ذهنش نرسیده بود که ممکنه اینطور شکست خورده درمقابل تابوتی بایسته که برادرش توی اون دراز کشیده... احساس خفگی میکرد، نفس هاش بلند و صدادار بودن... بیشترازاین نمیتونست سنگینی قلبش رو تحمل کنه، به سختی به سینش چنگ زد، حس میکرد قلبش هرلحظه ممکنه از سینش بیرون بزنه...اخمی بین ابروهاش نشست...تحمل این درد هرلحظه براش سخت تر میشد.... با برخورد صدای خفه تابوت با ته قبر زانوهاش دیگه تاب نیاوردن، صدای هق هق گریش سکوت رو شکست،دندوناش رو محکم برلبانش میفشرد تا صدای گریش رو خفه کنه،چشماش رو بست،تحمل دیدن این صحنه رو نداشت،حلقه شدن دست هایی دورشونش رو حس کرد، از پشت پرده اشک چشمای سرخ هیون رو دید، میدونست دلش هوای گریه داره....**

**هیون زیربغلش رو گرفت و وادارش کرد بلند شه، به آرومی زمزمه کرد:قوی باش پسر، اون داره نگات میکنه...**

**گل رزی رو به دستش داد، با قدم هایی سست به جلورفت،گل رز رو بالا گرفت،تحمل نگاه کردن به پایین رو نداشت... صدایی رو از پشت سر شنید،برای لحظه ای با امیدواری روش رو برگردوند،هیچ اثری از جونگ مین نبود... چشماش رو برهم فشرد و نفسش رو باشدت بیرون داد، با ضربه ی آرومی به شونش چشماش رو باز کرد،نگاهی به هیون جونگ انداخت، با تبعیت از اون مشتش رو باز کرد و گل رز رو به درون قبر انداخت... با رهاکردنش حس کرد بخشی از وجودش رواز دست داده...با ترس نگاهش رو به پایین داد... با دیدن تابوت قرمز رنگ جونگ لحظه ای پاهاش لرزید...میخواست بره پایین،اون بخش گمشدش رو در آغوش بگیره،اونقدر محکم که تمام وجودشون یکی بشه و خلا قلبش رو پر کنه... اما میدونست بی فایدست... وجود هیونگ جون رو در کنارش حس کرد،بیش از حد آروم بود... از گوشه چشم دید که بوسه ای بر رز قرمز زد و روی تابوت انداخت... لغزش قطره اشکی رو روی گونش دید، با ملایمت دستش رو روی شونه هیونگ گذاشت،توانایی آروم کردنشو نداشت...حتی نمیدونست چه کلماتی میتونه ارومش کنه اما فقط میخواست بهش بفهمونه کنارشه...مهم نیست قلب خودش هم زخم خورده،درهرصورت کنارش باقی میمونه... کمی عقب رفتن و هیون اشاره کرد ادامه بدن، با اولین تل خاکی که به درون قبر ریخته شد هیونگ نتونست بیشترازاون نگاه کنه... صورتش رو در سینه کیو پنهان کرد... خودش رو محکم در آغوش کیو میفشرد تا صدای هق هق گریش خفه شه...اون زمان بیشترازهرچیزی دلتنگ آغوش جونگ مین شده بود... خوب به یاد داشت که لحظات ناراحتیش رو... کافی بود لحظه ای قلبش بلرزه،جونگ مین حس میکرد...بی هیچ کلمه ای ... بی هیچ چشم داشتی آغوشش رو به روی اون باز میکرد... لب های لرزونش از هم گشوده شدن...از زیردست کیو نگاهی به قبری که حالا کاملا پرشده بود انداخت و زیرلب زمزمه کرد:پس بالاخره تموم شد؟... برو داداش...در آرامش بخواب...ما حالمون خوبه،نگران ما نباش و آروم بخواب...**

**لبخندی تلخی که هیچ تناسبی با چشمان پرازاشکش نداشت برلب آورد... شاید بتونه بااین لبخند جونگ مین رو هم آروم کنه...**

**.**

**.**

**دستش رو برشونه یونگ که هنوز هم مثل مجسمه سنگی ایستاده و چشم به تل خاک روی قبردوخته بود گذاشت**

**-کافیه دیگه...بریم...**

**یونگ حتی برنگشت تا نگاهی به هیون بندازه،تنها سرش رو به چپ و راست تکون داد... هیون با بی قراری بازوی یونگ رو کشید و گفت:چقدر دیگه میخوای بمونی؟الان دوساعته اینجا ایستادی...درست نیست کیوجونگ و هیونگ جون تو خونه تنها باشن... الان واقعا نیازداریم کنارهم باشیم...اونا به توهم نیاز دارن**

**یونگ بازوش رو از دست هیون بیرون کشید، با زانوهای لرزون به قبر جونگ نزدیک شد،با صدای خفه ای به روی زمین افتاد**

**-تنهاش نمیذارم...**

**هیون تحمل نداشت،دلش میخواست از اونجا فرارکنه...هربارکه چشمش به اون قبر میخورد نفسش بند میومد، نمیتونست باورکنه کسی اون زیر خوابیده جونگ مینه... حس میکرد توی چاهی افتاده که بیرون اومدن ازش غیرممکنه،تحمل این حس رو نداشت...نمیتونست و نمیخواست بااین حقیقت روبرو شه...که دیگه جونگ مینی نیست ... صدای خنده هاش توی خونه نمیپیچه...موقع بیدارشدن حرصش نمیده... بدون اون انگار بخشی از زندگیش نبود،حاضر بود همه چیزش رو بده و فقط راهی برای فرارازپذیرش این حقیقت پیدا کنه... دیگه حتی تحمل نداشت یک لحظه دیگه بایسته...باید میرفت خونه و میخوابید،شاید وقتی چشماش رو باز میکرد میدید همه این چیزا یه خواب بوده... گوشه کت یونگ رو گرفت تا به زور بلندش کنه ولی با شنیدن کلماتی که یونگ برزبون اورد زانوهاش تاب نیاوردن و به روی زمین افتاد، قطرات اشکی که بی اختیار برگونه هاش جاری بودن رو با پشت دست پاک کرد و با التماس به یونگ خیره شد:چی...چی گفتی؟**

**یونگ هنوز هم لحنش بی احساس بود...بیش از حد آروم به نظر میرسید،سرش رو بلند کرد و جواب نگاه هیون رو داد... نگاه تهی و خالی از احساسش خرده های قلب هیون رو تیزتر کرد...**

**-نمیام...تنهاش نمیذارم...اون میترسه...این روزای آخر میترسید،از تنهایی،تاریکی و سرما...از خودم متنفرم که گذاشتم اونو اون پایین بذارید...توی یه جای بسته و تاریک و نمور...جایی که جز سرما و سکوت چیزی نیست...داداش کوچولوم از این چیزا متنفر بود پس فکر نکنم تنهاش میذارم و بخاطر خوشی دل بقیه به یه اتاق گرم و روشن در کنار دوستانی که الان باید اینجا باشن میگذرونم...**

**هیون به نفس نفس افتاد،عرق سردی برپیشونیش نشست،نمیدونست چش شده...حس عجیبی داشت...به زحمت از جاش بلند شد و عقب عقب رفت و به حالت دو از اونجا دورشد... نمیدونست چرا حرف یونگ اینقدر حالش رو دگرگون کرد ...نمیدونست از چی فرارمیکنه...اصلا چرا داره میره اما میدونست دیگه لحظه ای تحمل اون مکان رو نداره...**

**با رفتنش یونگ کمی خودش رو روی زمین کشید و سرش رو به سنگ سرد بالا قبر تکیه داد..همونطور که با دست روی خاک نم خورده اسم جونگ مین رو مینوشت زیرلب زمزمه کرد:تنهات نمیذارم...**

**.**

**.**

**دستش رو روی پیشونی داغ هیونگ گذاشت، با نگرانی لبش رو به دندون گرفت و گفت:برو استراحت کن، بااین وضع یه بلایی سر خودت میاری..**

**هیونگ با خستگی دستی به صورتش کشید و آرنجشو به زانوهاش تکیه داد،جوابی به اشلی نداد... نگاهی به کیو که خودشو تو اشپزخونه سرگرم کرده بود انداخت، میدونست سعی داره لحظه ای جونگ مین رو از ذهنش بیرون کنه اما مگه میشد؟آهی کشید... همون لحظه صدای تقه در به گوشش رسید، بی اختیار به سمت دربرگشت، برق امید توی چشمش از نگاه اشلی پنهان نموند...خودشم نمیدونست چراهمچین عکس العملی نشون داده...اون که میدونست جونگ مین رفته چرا انتظار داشت الان با چهره خندون اون مواجه میشد؟**

**-یونگ سنگ کو؟**

**هیون همونطور که با کفشاش کلنجار میرفت شونش رو بالا انداخت...کیو با نگرانی ساعتو چک کرد،تقریبا 11 شب بود، فکر میکرد اون دوتا باهمن... با بی حوصلگی پرسید:یعنی چی شونه بالا میندازی؟بهت میگم یونگ سنگ کو؟**

**هیون جوابی نداد و تنها نگاه خستش رو به کیو دوخت... کیو با دیدن لباسای خیس و وصورت رنگ پریدش جا خورده، دستش رو روی شونه هیون گذاشت و سرتاپاش رو نگاهی انداخت**

**-توچرا خیسی؟**

**هیون:بارون بود...**

**-مسخره نکن...الان وسط تابستونه**

**هیون خودش رو از دستای کیو بیرون کشید و به سمت راه پله رفت...کیو از پشت سرداد زد:یاااااااا.... یونگ سنگو چیکارش کردی؟**

**هیون:مطمئن باش سربه نیستش نکردم...**

**و قبل از اینکه کیو حرفی دیگه بزنه دراتاقو باشدت بهم کوبید... هیونگ هم که نگران شده بود،روی دسته مبل ایستاد و همونطور که ناخن هاش رو میجوید پرسید:مگه این دوتا باهم نبودن؟**

**کیو شونه هاش رو بالا انداخت و با حرص نفسشو بیرون داد،کتش رو از رو دسته مبل برداشت و گفت:همینجا مراقب هیون باش،میرم دنبال یونگ سنگ...**

**باعجله وارد پارکینگ شد،با کلافگی نگاهی به ماشین ها انداخت...از رانندگی متنفر بود...به ناچار سوار یکیشون شد و به سمت قبرستون حرکت کرد**

**از ماشین پیاده شد،باوجود گرمای هوا،احساس سرمای شدیدی میکرد...وقتی خاکسپاری تموم شد باعجله اینجارو ترک کرد... هنوز امادگی حضوردوباره دراینجا رو نداشت...لحظه ای تردید کرد،میترسید دیدن دوباره اسم هک شده جونگ مین روی اون سنگ رو نتونه تاب بیاره... با قدم هایی لرزون بین قبرها به راه افتاد،بخاطر تاریکی هوا درست نمیدید،ضربان قلب رو به خوبی حس میکرد... متوجه جسم تیره ای گوشه یکی از سنگ ها شد...حس کرد تمام وجودش یخ زد،آب دهنشو قورت داد...با ترس زیرلب زمزمه کرد:یو...یونگ سنگا...**

**با عجله به اون سمت دوید و روی زمین نشست،جسم شکسته یونگ رو در آغوش کشید...دستاش از شدت استرس میلرزیدن،اگه اتفاقی براش میفتاد دیگه نمیتونست تحمل کنه...چندبار شونه هاش رو تکون داد و به صورتش ضربه زد...توی اون سکوت مطلق تنها صدای نفس های نامنظم کیو بود که سکوت شب رو میشکست...از شدت ترس به گریه افتاده بود...با التماس یونگ رو صدا میزد...**

**فشاری رو برروی بازوش حس کرد،نگاهی به کت مچاله شدش در دستای یونگ انداخت...از خوشحالی لبخندی برلبانش نشست،چندضربه به صورتش زد...یونگ با بی حالی چشماش رو باز کرد،سرش رو تکون داد و سعی کرد از آغوش کیو بیرون بیاد و با ضعف زیرلب زمزمه کرد:جو..جونگ مین... نباید تنهاش بذارم...**

**-بلند شو...باید بریم خونه...بعدا هم میتونی بیای...**

**اما یونگ کیو به عقب هل داد و سرش رو به نشانه منفی تکون داد... کیو چتری های یونگ رو از روی پیشونی عرق کردش کنارزد و بامهربونی گفت:یه نگاه به خودت بنداز...باید مراقب خودت باشی... تحمل درد دیگه ای رو ندارم...برگرد...**

**یونگ هنوز هم امتناع میکرد،کیو دستش رو دوطرف صورت یونگ گذاشت و وادارش کرد به چشماش نگاه کنه... نمیدونست این پسر چش شده،این یونگ سنگی نبود که میشناخت...این مجسمه یخی و بی قرار برادر همیشگیش نبود،درحالیکه سعی میکرد اشکاش رو کنترل کنه ادامه داد:خوب گوش کن چی میگم...جونگ مین رفته...این یه حقیقته که دیگه نمیتونی ببینیش اما اون به جای بهتری رفته...اون اینجا نیست یونگ سنگ... اون تنها نیست...الان یه جای خیلی خوبه...اون رفته واینجا موندن تو چیزی رو درست نمیکنه...برگرد و بذار جونگ مین هم در آرامش باشه... بذار درآرامش بخوابه، اگه جونگ ببینه اینطور بخاطر اون داری خودت رو آزار میدی هیچ وقت نمیتونه خوشد رو ببخشه... گریه کن اما اینطوری به خودت اسیب نرسون-با شصت قطره اشک روی گونه یونگ رو پاک کرد- سخته اما تحمل کن...**

**بازوهای یونگ رو گرفت و بلندش کرد،مثل یه عروسک پارچه ای بود که هیچ اراده ای از خودش نداره... چندقدم که دور شدن یونگ ایستاد و بازوی کیو رو گرفت،سرش پایین بود... کیو دستش رو زیرچونه یونگ گذاشت و سرش رو بالا اورد،لب هاش رو که از شدت بغض میلرزیدن به دندون گرفته و سعی داشت جلوی ریزش اشکاش رو بگیره...توی این دوروز این اولین بار بود که تونست درد رو تو چهره یونگ ببینه... میدونست نیاز داره بغضش رو خالی کنه...نیاز به یه آغوش داره تا بهش تکیه کنه، دستاش رو کمی از هم باز کرد...یونگ انگار که آماده همین حرکت بود خودش رو در آغوش کیو رها کرد و گذاشت هق هق گریش صدای شب رو درهم بشکنه.**

**PART 49**

**یه پاش رو روی مبل جمع کرد و کنار هیونگ نشست،نگاهی به روزنامه توی دستش انداخت و پرسید:دنبال چیزی میگردی؟**

**هیونگ عینک روی چشمش جابجا کرد و گفت:دنبال خونه میگردم.**

**روزنامه رو از دستش کشید و با ناراحتی گفت:بهت گفته بودم اینجا خونه خودته.چرا میخوای بری؟**

**هیونگ آهی کشید و عینکش رو بیرون آورد،با خستگی دستی به چشماش کشید و جواب داد:چون نمیخوام جایی باشم که جونگ مین توش بوده...**

**یونگ سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت،بااینکه دلش نمیخواست توی این خونه که گوشه گوشش اون رو به یاد جونگ مین مینداخت تنها باشه اما نمیتونست با خودخواهیش هیونگ رو مجبورکنه زجر بکشه...**

**چشماش رو بست،یادش به شبایی افتاد که جونگ مین خونه میومد...درست همینجا،زیرپاش...مبل رو کنارمیزدن و سه نفری روی زمین میخوابیدن...همیشه درحالی بیدار میشد که چندتار موش توی دستای جونگ بود و کیو که مثل همیشه زودتر بیدارشده بود مشغول بازی با لپ ها و لب هاش بود...**

**لبش رو گزید و سرش رو محکم تکون داد، نباید به اون فکر میکرد... دوهفته میگذشت اما خاطرات هنوز هم تازه بودن، درست مثل روز اول ثانیه به ثانیش خرده های قلبش رو تیزتر میکرد...تحمل این زندگی جدید سخت بود...عادت کرده بود که هرروز بخاطر جونگ صبح بیداربشه و بخاطر دیرکردنش غرغر بشنوه...موقع درمان تمام شب رو بالا سرش بیدار بشینه و پیشونیش رو نوازش کنه تا کمی آروم بگیره...وقتی سرفه میکنه و حالش بد میشه با لبخندها و شوخی هاش بهش بفهمونه اینا عادیه...شونه های کوفتش رو بخاطر شیمی درمانی ماساژ بده و هی غربزنه... وقتی...**

**با پرت شدن چیزی روی سرش از فکر بیرون اومد،با انزجار شلواری که روی سرش افتاده بود رو به کنار انداخت و نگاهی متعجب به کیو انداخت...**

**-ببینم داری بااون کپه لباس چیکار میکنی؟**

**کیو بی توجه به لباس های کثیفی که حالا هرکدومش یه گوشه خونه بود شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:دنبال سوییچ ماشینت میگردم...**

**یونگ سرش رو به نشانه تاسف تکون داد:فکر کردی عین تو شلختم که حتی مسواکم رو توی جاکفشی پیدا کنم؟نخیر اقا...سوییچ دست هیون جونگه نمیفهمم کجا رفته..**

**کیو لب پایینش آویزون شد:میخواستم برم کمپانی...بس هرصبح دیرکردم راننده گفته دیگه دنبالم نمیاد...خب اخه چرا حالیش نمیشه که.... برادر من چرا سرخ شدی؟**

**یونگ انگشتشو به حالت تهدید بالا اورد:یک بار دیگه دوروبر ماشین من پیدات بشه به عدد 501 قسم خودم عین اون عکسه به صلابه میکشمت و عکسشو میذارم تو توییتر و پربازدید ترین عکس تاریخ رو ازآن خودم میکنم... خداییش با چه رویی هنوز فکر ماشین منو میکنی؟فقط یه روز...یه روز دستت بود اومدی دنبالم بگردی...صبحش پاشدم یه خط از باک تا اینه بغل کشیده شده بود...**

**کیو کلاهشو برداشت و به سمت درنیم خیز شد و زیرلب زمزمه کرد:فکرکنم با تاکسی برم بهتره...**

**یونگ با شنیدن این حرف لبخند رضایت آمیزی زد و به پشتیه مبل تکیه داد**

**.**

**.**

**قفل گوشیش رو باز کرد و نگاهی به جدیدترین پیامش انداخت...**

**-همه چیز آمادست...**

**نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست،بخاطر کاری که میخواست انجام بده تردید داشت اما واقعا بیشترازاین نمیتونست تحمل کنه،دستگیره رو کشید واز ماشین پیاده شد،قدم هاش سست بودن... تابحال هیچ وقت درزندگیش اینقدر استرس نداشت...تاریکی بیش از حد هوا ترسش رو بیشتر میکرد،اونشب حتی ماه هم دیده نمیشد.... پیچ اول رو که دور زد با دیدن زن جوونی که با بی قراری این پا و اون پا میشد قدم هاشو تند تر کرد..دستشو رو شونه های دختر گذاشت...دخترک جیغ خفیفی کشید،دستشو روی دهنش گذاشت و چندلحظه به هیون نگاه کرد...لبخندی مهمون لباش شد، هیون دستشو رو شونه های دختر گذاشت و لبخند جذابی برلب آورد...کمی خم شد و بوسه کوتاهی بر لبانش زد... دختر که فشاری به سینه هیون اورد و به عقب هلش داد:وقت برای این کارا زیاده...**

**بی هیچ حرفی از دری که چندقدمیشون بود داخل رفت و چنددقیقه بعد با جسمی که در پتوی بزرگی پیچیده شده بود بیرون اومد... لحظه ای تردید درچشمانش درخشید اما نگاه مطمئن هیون باعث شد بی اختیار اون جسم رو در آغوش هیون بذاره... هیون چشمکی زد و روش رو از دخترک برگردوند،با عجله مسیر رفته رو بازگشت...درو ماشین رو بازکرد و اون جسم رو درون ماشین گذاشت...ذره ای لای پتو رو کنار زد، به صورت معصوم هیون مین که با چشمانی بسته به ارومی اونجا درازکشیده بود چشم دوخت..خم شد و لبانش رو برپیشونی گرم هیون مین فشرد...سینش رو از عطر پسرش پر کرد...الان میفهمید که چقدر دلتنگش بوده،دلش میخواست تا ابد همونجا بشینه،هیون مین رو در آغوش بکشه...ای کاش زمان متوقف میشد ... به اجبار درو بست و پشت فرمون نشست...باید از اونجا دور میشد،تاجایی که میتونست، بعد از اون فرصت برای باهم بودن زیاد بود...**

**.**

**.**

**با کلافگی بالشت رو روی گوشش فشرد،هیچ نیمفهمید این صدای تق تق مسخره از کجا میاد..زیرچشمی نگاهی به ساعت انداخت،تقریبا سه صبح بود،با عصبانیت زیرلب زمزمه کرد:بخدا هرکدومتون باشید زنده نمیمونید...**

**از جاش بلند شد و نفسش رو با شدت بیرون داد،دیگه اخر پرروی بود... اول که هرکدومشون صاحب اتاقا شده بودن واون که صاحب خونه بود باید روی زمین میخوابید،حالا هم بااین سروصدای مسخره...لحظه ای بی حرکت ایستاد تا بفهمه صدا از کجاست،اخمی بین ابروهاش نشست... یعنی پسرا پشت در مونده بودن؟**

**همونطور که پاهاش رو از خستگی رو زمین میکشید به سمت دررفت، سرش رو به نشانه تاسف تکون داد...خوبه بهشونم کلیدداده بود که نخوان درو از جا بکنن... به محض اینکه قفلو باز و دستگیره رو پایین کشید در با شدت باز شد...با ترس قدمی به عقب برداشت...**

**-کجاست؟**

**با نگرانی دستاش رو درهم قفل کرد... تابحال اینقدر پارک رو عصبانی نیده بود،فریاد میکشید و صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده و رگ های پیشونیش بادکرده بود، آب دهنشو قورت داد و قدمی به سمتش برداشت، وقتی شروع به صحبت کرد لرزش صداش به خوبی مشهود بود**

**-آقای پارک خواهش میکنم آرو...**

**قبل از اینکه حرفش تموم شه مشت محکمی برصورتش فرود اومد، از شدت ضربه قدمی به عقب برداشت،پاش روی یکی از لباسایی که کیو پرت کرده بود لیز و محکم به زمین خورد .. از شدت درد ناله ای کرد و چشماش رو برهم فشرد ، لغزش مایع غلیظی روی صورتش رو حس میکرد...پارک به یقش چنگی زد و کمی بلندش کرد، یونگ با ترس به پارک نگاه کرد،نمیدونست چی باعث شده اینطور خشمگین بشه...اونقدر ترسیده بود که حتی توانایی فریاد زدن هم نداشت...**

**-کجاست؟اون پسره عوضی کجاست؟**

**-ک...کی؟**

**-اون پسره .. کیم هیون جونگ...بهم بگو کجاست وگرنه جوری میزنمت که اسم تمام جاهایی که خودشم نمیدونه قراره بره رو برام بگی...**

**یونگ سعی کرد خودش رو عقب بکشه اما پارک فشار دستاش رو بیشتر کرد، با ترس زمزمه کرد:نمیدونم...باورکن نمیدونم...**

**با بالا رفتن مشت پارک چشماش رو بست و روشو برگردوند...لحظه ای گذشت اما پارک ضربه ای نزد،چشماش رو باز کرد... کیو رو دید که مچ دست پارک رو گرفته بود... پارک سعی کرد دستش رو بیرون بکشه اما کیو محکمتر گرفتش و با لحنی محکم گفت:شایسته رییس یه شرکت بزرگ تجاری نیست که مثل گنگسترها رفتار کنه... مطمئنم هرچی هست میتونیم حلش کنیم به شرطی که برادرم رو رها کنید...**

**پارک لحظه ای اروم شد،یقه یونگ رو ول کرد و با فاصله ایستاد... یونگ دستش رو روی پیشونیش گذاشت و سعی کرد بلند شه،سمت راست صورتش از خون قرمز شده بود... کیو کمکش کرد روی مبل بشینه،دستش رو زیر چونه یونگ گذاشت و زخم گوشه لب و پیشونیش رو بررسی کرد،با نگرانی پرسید:به من نگاه کن...زودباش...میتونی منو خوب ببینی؟اره؟**

**یونگ به زحمت چشماش رو باز کرد،درد سرش طاقت فرسا بود،لب هاش ازهم گشوده شد تا جواب کیو رو بده اما جز آهی دردناک نتونست کلمه ای برزبون بیاره،سرش رو به نشانه مثبت تکون داد...کیو از جاش بلند شد و کیسه یخی از تو فریزر اورد،چتری های یونگ رو که به پیشونیش چسبیده بود با دست کنار زد و کیسه رو گوشه زخم گذاشت،یونگ سعی کرد سرش رو کنار بکشه اما کیو دستش رو پشت گردن یونگ گذاشت و با لحن ملایمی گفت:برش ندار...اینجا دراز بکش و بذار همینجا باشه،ببینم این اقا چیکار داره میبرمت دکتر...**

**به ارومی یونگ رو روی مبل خوابوند و رودرروز پارک ایستاد،درحالیکه مواظب بود دستای خونیش جایی رو کثیف نکنه پرسید:میشه بپرسم این چه غلطی بود کردین؟**

**پارک بی توجه به حرفای کیو با خشم پرسید:کیم هیون جونگ کجاست؟**

**کیو:چه میدونم...از دیروز خونه نیومده...فعلا شما باید جواب منو بدین...**

**پارک با عصبانیت یقه کیو رو چسبید،صورتش رو نزدیک صورت کیو آورد و گفت:اونی که باید جواب بده شمایید نه من... اون پسره خیره سر شب گذشته پسرمنو دزدیده و من میدونم شما هم از این قضیه خبردارین...پس بهم بگو کجاست و دعا کن قبل از من پلیسا پیداش کنن وگرنه ...**

**کیو دستای پارک رو از یقش جدا کرد ... نگاه بهت زدش هنوز به پارک بود،با سردرگمی پرسید:چ..چی گفتی؟**

**پارک تا آخرین حد صداش رو بالا برد و فریاد زد:گفتم کیم هیون جونگ ،‌هیون مین منو دزدیده...**

**.**

**.**

**با ملایمت به سمت چپ غلطید،با دیدن هیون مین که خیلی آروم به کمردراز کشیده و دهن کوچیکش بازمونده بود لبخند پرمحبتی برلبانش نشست... لب هاش رو به پیشونی پسرش نزدیک کرد...لحظه ای مکث کرد،دلش نمیخواست بیدارش کنه ، دوباره به حالت اول برگشت... آهی کشید و چشماش رو بست، نمیدونست وقتی هیون مین بیدارشه چه عکس العملی نشون میده...ترسش از این بود که اونو به یاد نیاره، به هرحال 8 ماه دوری برای یه پسربچه زمان کمی نبود... نمیدونست چقدر به اون حال مونده اما نوازش دستای گرمی روی گونش رو حس میکرد،چشماش رو باز نکرد... تنها دستای کوچیکش رو در دست گرفت و بر لبانش فشرد... دلش میخواست چشماش رو باز کنه،پسرش رو درآغوش بکشه و بگه دلتنگش بوده... اما از باز کردن چشماش میترسید...میترسید همه این چیزا یه خواب باشه و بازکردن چشماش این لذت بی اندازه رو از بین ببره...**

**با حلقه شدن دست هایی دور گردنش خیس شدن گونش رو حس کرد،... با پیچیدن صدای ظریف هیون مین در گوشش که گفت"تو به قولت عمل کرد " دیگه نتونست بیشترازاین تحمل کنه،و پسرش رو با تمام وجود در آغوش کشید.**

**PART 50**

**تلفن رو قطع کرد،با کف دستاش فشاری به لبه پیشخون اورد و روش نشست... سنگینی نگاه منتظر یونگ رو روی خودش حس میکرد، قبل از اینکه سوالی بپرسه خودش شروع به صحبت کرد:اینکه با ماشین تو رفتن تایید شده اما جی پی اسش از محدوده خارجه و قابل ردیابی نیست البته احتمال میره هیون از قبل خاموشش کرده باشه...آدم احمقی نیست... ولی چرا هست...وگرنه همچین کاری نمیکرد...**

**یونگ:پارک چیشد؟کیوجونگ چیزی ازش نگفت؟**

**هیونگ شونه هاش رو بالا انداخت،لب هاش رو جمع کرد و با خستگی گفت:نمیدونم...فعلا که سالم رسیدن اداره پلیس و پیگیر پیداکردن هیون هم خوده کیوجونگه پس ظاهرا پارک آروم شده... فکر کنم تمام حرصش رو روی تو خالی کرد...**

**با گفتن این حرف یونگ دستش رو با فاصله از پیشونیش گرفت و اخمی بین ابروهاش نشست، از شدت درد حالت تهوع داشت ولی نمیخواست با بستری شدن تو بیمارستان وقتش رو تلف کنه... تا زمانی که هیون جونگ رو پیدا نمیکردن دلش اروم نمیشد.**

**.**

**.**

**درحالیکه اشک تو چشماش حلقه زده بود بازوش رو از بین دندونای هیون مین بیرون کشید و زیرلب زمزمه زمزمه کرد: میشه شباهت بازوهای سفید و خوشگل منو با سوسیس بگی؟**

**هیون مین شونه هاش رو بالا انداخت و با ناراحتی به میز جلوش زل زد:خب گرسنمه**

**هیون با مهربونی دستی به موهای هیون مین کشید و بلند شدتا نگاهی به یخچال ها بندازه، با دیدن یخچال و کابینت خالی با ناامیدی آهی کشید... دوروز قبل از بردن هیون مین با دوستش تماس گرفته و ازش خواسته بود کلبش رو توی سون چانگ(شما فرض کنید اسم یه روستای کوچیک اطراف سئوله) بهش قرض بده و تاکید کرده بود همه چیز رو آماده کنه اما حالا...**

**به ناچار هیون مین رو بغل کرد و با لبخئدی تصنعی گفت:خوشگل بابا دوست داره بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟صبحونه هم برات میخرم...**

**به محض اومدن اسم صبحانه با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:صبحانه دوست دارم-مکثی کرد- کولرم بخر... خونش کولرنداره گرمم میشه...**

**بوسه ای بر پیشونی داغ پسرش زد و چشم بلندی گفت...**

**از کلبه خارج و سوار ماشین شد،برای لحظه ای دلهره بدی پیدا کرد،لبش رو به دندون گرفت وسرش رو پایین انداخت...دستاش بی اختیار میلرزیدن،نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست... نمیدونست چش شده...دست لرزونش رو روی قلبش گذاشت،نپش بی سابقش چیزی رو یادآورد میشد که خودش ازاون بی خبر بود...**

**-گشنمهههههههههههههههه...**

**با فریاد هیون مین با ترس چشماش رو باز کرد و به عقب برگشت، چندلحظه با حالت گنگ به هیون مین خیره شد...**

**-پاپااااااااااااااااااا...**

**چندبار سرش رو تکون داد و پلک زد... به اجبار لبخندی برلبانش نشوند و زیرلب زمزمه کرد:میدونم پسرم...**

**نفس عمیقی کشید ، ماشین رو روشن کرد و به سمت شهر به راه افتاد...**

**نزدیک یکی از بازارهای خلوت کناره شهر توقف کرد،با خستگی پیشونیش رو ماساژ داد... میدونست تاالان این خبر که هیون مین رو باخودش برده تو کل شهر پخش شده...میترسید ازاینکه کسی اون رو بشناسه اما چاره دیگه ای نداشت... شیشه هارو بالا کشید،روشو به عقب برگردوند وبوسه ای بر پیشونی هیون مین زد و با مهربونی گفت:بابا یه چنددقیقه میره بیرون برات صبحانه بخره الان میاد... همینجا بمون تکونم نخور...باشه؟تو دیگه بزرگ شدی و مطمئنم میتونی تنها بمونی...**

**هیون مین تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد... واژه بزرگ شدی براش غریب بود اما لذت خاصی رو در قلبش به وجود میاورد... هیون با محبت موهای هیون مین رو بهم ریخت،سوییچ رو برداشت واز ماشین پیاده شد.**

**.**

**.**

**-جایی میری؟**

**درحالیکه با چتری هاش ور میرفت تا زخم رو پیشونیش رو بپوشونن سرش رو به نشانه تایید تکون داد و گفت:هوای اینجا خفست... میرم یه دوری بزنم،خبری شد باهام تماس بگیر...**

**هیونگ با نگرانی دستش رو زیرچونه یونگ گذاشت و صورتش رو به سمت خودش برگردوند،چندلحظه به صورت عرق کرده ورنگ پریدش چشم دوخت و با ناراحتی گفت:ولی حالت خوب به نظر نمیرسه... کیوجونگ بفهمه از جلوی چشمام دور شدی زندم نمیذاره...**

**یونگ لبخند مهربونی زد و گفت:حالم خوبه داداش...چیزیم نمیشه،فقط نمیتونم اینجا بمونم-نگاه محزونش رو به ساعت داد- هیچ وقت این موقع تو خونه نبودم و همیشه... –مکثی کرد و اهی کشید- بهرحال الان اونقدری نگرانی هیون ازارم میده که اینجا موندنم فقط وضع رو بدتر میکنه...**

**با فشار ملایمی هیونگ رو کنار زد و همونطور که از خونه خارج میشد درجواب هیونگ که پرسید"کجا میره" تنها شونش رو بالا انداخت...**

**میدونست اگه به هیونگ جون چیزی درمورد مقصدش بگه جلوش رو میگیره ومانعش میشه.**

**..**

**به آرومی روی زانوهاش نشست، چشماش بسته و سرش پایین بود...هنوز تحمل دیدن اسم برادرش رو روی اون سنگ نداشت... از اخرین باری که به اونجا اومده بود دوهفته میگذشت،پسرا مانعش شده بودن، میخواستن کمکش کنن فراموش کنه اما اون کارشون فقط درد قلبش رو بیشتر میکرد...**

**به ارومی نوک انگشتاش رو روی سنگ قبر کشید و زیرلب زمزمه کرد:تو اینجایی داداش؟ صدای منو میشنوی؟**

**با تردید چشماش رو باز کرد، دیدن اسم پارک جونگ مین روی اون سنگ باعث شد دریه لحظه تمام نفسش رو بیرون بده، سرش به شدت تیر کشید، دندوناش رو برلبانش میفشرد تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره، تو این مدت فکر میکرد که تونسته بااین قضیه کنار بیاد اماحضور دوبارش تمام خاطرات رو زنده میکرد... سعی کرد ذهنش رو منحرف کنه؛کمی صداش رو بالا برد و گفت:ببین چی برات آوردم...**

**از توی جیب شلوارش عروسک هویج نارنجی رنگ کوچیکی رو بیرون اورد و کنار دسته گل هایی که ظاهرا طرفدارا آورده بودن گذاشت و دوباره شروع به صحبت کرد: دلم برات تنگ شده... از روزی که رفتی دیگه به خوابم نیومدی... دوست دارم صدات رو بشنوم،از دستم ناراحتی؟ اینکه تنهات گذاشتم؟**

**چشماش رو برهم فشرد، ذهنش توانایی این حجم خاطرات رو نداشت... میخواست بازهم با حرف زدن ذهنش رو منحرف کنه اما کلمات برلبانش جاری نمیشدن، دستش رو روی گوشش گذاشت... صداهایی که توی گوشش میپیچید کلافش میکرد... ناله های شبانه و آه هایی که میکشید، اشک هایی که پنهانی وقتی فکر میکرد یونگ سنگ از اتاق خارج میشه میریخت...**

**حالا میفهمید چرا بقیه مانع از اومدنش میشدن... هنوز توانایی روبرو شدن با حقیقت رو نداشت... دلش میخواست یک نفر پیشش بود و اونو از اونجا دور میکرد، دیگه بیشترازاین نمیتونست تحمل کنه...با حرص فریاد کشید و دستش رو محکمتر برگوشش فشرد... اشکاش بی اختیار برگونه هاش جاری شدن...**

**حلقه شدن دستی دور بازوش رو حس کرد، بدون توجه به هویت اون فرد تکیش رو به شونه هاش اون داد، اگه اون فرد میتونست دورش کنه حاضر بود تا هرکجا باهاش بره...قلبش دیگه تحمل نداشت، حس میکرد اونقدر بزرگ شده که هرلحظه ممکنه قفسه سینش رو درهم بشکنه...**

**پاهاش بی اختیار به دنبال اون فرد میرفتن...هرلحظه که دورتر میشد صداهاهم کم و کمتر میشدن، به کمک اون فرد توی ماشینی نشست، حس میکرد فشاری که برقلبشه کمی آروم تر شده... بدنش گرگرفته بود، کورمال کورمال به دنبال دگمه کولر گشت... لحظه ای بعد بادخنکی صورتش رو نوازش کرد،لبخند کمرنگی به نشانه تشکر برلبانش نشست... نوازش دستای سردی رو برگونش حس کرد و بعد صدای نرم هیونگ جون که با ملایمت پرسید:حالت بهتره؟**

**-می...میشه بریم؟**

**هیونگ بی هیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد، کمی که دور شدن چتری های یونگ رو از پیشونی عرق کردش کنار زد و دوباره پرسید:بهتر شدی؟**

**یونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد، به سختی چشماش رو باز کرد وبه نیم رخ هیونگ جون خیره شد...**

**-چطوری پیدام کردی؟**

**هیونگ:کیوجونگ باهام تماس گرفت گفت پلیس هیون جونگ رو پیدا کرده...نمیدونم چیشده اما صداش از استرس میلرزید،ظاهرا هیون مین باهاش نبوده اما گفته کجا گذاشتتش و کیو از ما خواست قبل از پلیس اونجا برسیم و سعی کنیم هیون مین رو قانع کنیم به پلیس ها بگه که با میل خودش با هیون جونگ هیونگ رفته...**

**یونگ جوابی نداد؛سرش رو به سمت شیشه برگردوند و به منظره بیرون خیره شد... ذهنش خالی از هرچیزی بود...اونقدر اتفاقات سریع افتاده بودن که توانایی فکر کردن نداشت...حتی نمیدونست اشک هایی که همون لحظه برگونه هاش بوسه میزدن به چه علت بودن.**

**.**

**.**

**فلش بک نیم ساعت قبل**

**کلاهش رو کامل پایین کشیده بود و قدم های بلند برمیداشت، قلبش به شدت میزد...از کنار هرکسی میگذشت حس میکرد شناختتش... از گوشه چشم متوجه دست فروشی شد که اویزهای عروسکی کوچیکی میفروخت، بی اختیار به اون سمت رفت... آویز خرگوش سفید کوچیکی رو برداشت ... اونقدری پول همراش نبود که یه چیز عالی برای پسرش بخره اما میدونست همین خرگوش کوچیک هم خوشحالش میکنه... پولش رو پرداخت و خرگوش رو توجیبش گذاشت... از اینکه بعد ازمدت ها میتونست چیزی به پسرش بده حس وصف ناپذیری وجودش رو فراگرفته بود... دوباره به مسیرش ادامه داد، با دیدن سوپری اون سمت خیابون با خوشحالی قدم هاش رو تند تر کرد... وارد سوپری شد و هرچیزی که میدونست هیون مین دوست داره برداشت وبه سمت صندوق رفت، با استرس این پا و اون پا میشد و دستاش رو بهم میمالید، با باز شدن در بی اختیار سرش رو چرخوند، با دیدن دو ماموری که وارد مغازه شدن حس کرد چیزی درونش فروریخت، از لبخند و صورت آرومشون معلوم بود تنها قصدشون خریده... با استرس پاز مغازه دار پرسید:تموم نشد؟**

**مغازه دار سرش رو به نشانه منفی تکون داد ... یکی از پلیس ها درست کنار هیون ایستاد و شیشه نوشابه ای رو روی پیشخون گذاشت، هیون سرش رو پایینتر انداخت... صدای ضربان قلبش رو میشنید، با شنیدن این جمله از بیسیم یکی از پلیس ها که میگفت کیم هیون جونگ در همون حوالی دیده شده رنگش پرسید،عرق سردی بر پیشونیش نشسته و به نفس نفس افتاده بود... حالا میفهمید بیرون اومدنش حماقت محض بود...اونی که روزانه از کنار هرکی رد میشد خیلی سریع میشناختنش حالا چطور انتظار داشت بااین وضع کسی بهش توجه نکنه؟**

**سنگینی نگاه پلیس کناریش رو حس میکرد، سرش رو به سمت در برگردوند...**

**-بفرمایید اقا...**

**فیش رو برداشت و بدون نگاه کردن به قیمت اسکناس درشتی رو روی پیشخون انداخت،دسته پلاستیک رو گرفت و خواست بره که مغازه دار صداش زد:ببخشید اقا...باقی مانده پولتون...**

**حرفی نزد و به راهش ادامه داد،دستش به دستگیره که خورد اینبار یکی از پلیس ها مورد خطاب قرارش داد:میشه چندلحظه صبرکنید؟**

**میدونست اگه بایسته همه چیز تمومه دستگیره رو چرخوند و به حالت دو از مغازه خارج شد... سرش رو برگردوند تا فاصلش رو باپلیس ها ببینه ، حس کرد زیرپاش خالی شد.. سوزش شدیدی رو توی زانوها و چونش حس کرد... دستای قوی ای بازوهاش رو گرفتن،سعی کردن خودش رو آزاد کنه اما باضربه محکمی که به کمرش خورد نفسش بند اومد،چشماش رو از شدت درد برهم فشرد و سعی کرد نفس عمیقی بکشه... سرمای فلزی دور مچش رو حس کرد...یعنی به همین سادگی تموم شده بود؟ مگه چه گناهی کرده بود که دوباره باید اون لحظه های دلتنگی و عذاب رو تحمل میکرد؟**

**بدنش بی حس شده بود، دلش میخواست مثل یه پسربچه همونجا بشینه و فریاد بکشه...بگه از این زندگی خستست...از این دنیایی که روش رو از نیازمندا برمیگردونه... چیزی از اطرافش نمیفهمید...نه همهمههه مردمی که اطرافش بودن و نه حتی اینکه کجا میخوان برن... چشماش رو بست و خودش رو به دست مامورها سپرد.**

**PART 51**

**-توهمینجا بایست من میرم ببینم چه خبره... اونطور که کیوجونگ میگفت ماشینش توی پیچ بعدیه، میرم اگه پلیسا هم زودتر رسیده باشن میتونم راضیشون کنم بذارن با هیون مین صحبت کنم...**

**هیونگ سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و یونگ از ماشین خارج شد... قلبش به شدت میزد و استرس بدی داشت...نمیدونست چش شده، بغضی بی دلیل گلوش رو میفشرد...دستش رو روی قلبش گذاشت و زیرلب زمزمه کرد:یهو چت شد؟**

**پیچ رو که رد کرد با دیدن صحنه روبروش قدم هاش سست شد...ماشینا پلیس و آمبولانس دور بنز مشکی خودش جمع شده بودن و نوارزردرنگی دورتادور اون محل پیچیده شده بود... دلیل این کارشون رو درک نمیکرد... لرزش زانوهاش رو به خوبی احساس میکرد... به نوار زرد رنگ رسید،مردم با دیدنش بی اختیار کنار رفتن و اونو با دست بهمدیگه نشون میدادن... سکوت ناگهانی که برفضا حاکم شد ترسش رو بیشتر میکرد،از نوار زرد رنگ رد شد... نمیتونست نگاه خیرش رو از ماشینش برداره... درش باز بود ولی کسی رو نمیتونست ببینه...پس هیون مین کجا بود؟**

**-آقا لطفا پشت نوار بایستید...آقا...**

**نگاهش رو به افسر کنارش داد ... از سوالی که میخواست بپرسه تردید داشت:ا..اینجا چه خبره؟**

**افسر چندلحظه یونگ رو از نظر گذروند، انگار که شناخته باشدش سرش رو پایین انداخت ، همیشه از این قسمت کار متنفر بود، دادن خبر به خانواده هایی که حتی یک لحظه هم به اون موضوع فکر نکرده بودن...دستش رو روی شونه یونگ گذاشت و به سمت آمبولانس هدایتش کرد.... یونگ بی اختیار به دنبالش میرفت... قدم هاش سنگین بودن، چشمش به ملافه سفیدرنگی افتاد که روی جسم کوچیکی کشیده شده بود... با استرس پوست لبش رو میجوید.... ملافه سفید رنگ،درست مثل همونی که چون پرده ای چهره برادرش رو از دیده ها پنهان کرد، با نگرانی به سمت افسر برگشت اما اون تنها با سر اشاره کرد که جلوتر بره... قدمی به جلوبرداشت و روی زانوهاش نشست...با دست لرزونش به ملافه سفید رنگ چنگ زد... لحظه ای مکث کرد...نفس تو سینش حبس شده بود،میترسید از کنارزدن اون ملافه و دیدن چیزی که تا اخرین لحظه عمر ممکن بود کابوس شب هاش باشه... فشار دستی روی شونش حس کرد... به نفس نفس افتاد...چیزی رو که میدید باور نمیکرد، چطور ممکن بود؟هیون مین با چشمانی بسته ، صورت سفید و لب های کبود به آرومی اونجا دراز کشیده باشه؟حتما اشتباه متوجه شده بود...دستش رو زیرگردن هیون مین گذاشت وسرش ر وبلند کرد، بدنش به طرز غیرعادی ای سرد بود...با ملایمت اسمش رو صدا زد:هیون مینا...**

**پس چرا جواب نمیداد؟یعنی بعد از این همه مدت دلش برای عموش تنگ نشده بود؟به آرومی گونش رو نوازش کرد و اسمش رو صدازد...بازهم جوابش چیزی جز سکوت نبود...**

**-متاسفم یونگ سنگ شی...وقتی رسیدیم رفته بود...کاری از دست کسی برنمیومد...**

**این حقیقت نداشت... نمیتونست حقیقت داشته باشه...اون حالش خوب بود،وقتی پیش هیون جونگ بود حالش خوب بود... دستی به موهای خیس هیون مین کشید و اسمش رو صدا زد...قطره اشکی که به ارومی روی گونش غلطید رو با پشت دست پاک کرد... شونه های کوچیکش رو تکون میداد و اسمش رو فریاد میزد...**

**-هیون مینا...عزیزم...عزیزدل عمو...چشماتو باز کن...هیو...هیون مینا... بازکن چشماتو... به روح برادرم، به هرکی که دوستش داری قسمت میدم که چشماتو باز کن...آخه چرا هنوز خوابیدی؟التماست میکنم... بازکن چشمای قشنگتو...بذار دوباره ببینمشون...چطور میتونی هنوز اینقدر آروم بخوابی؟خودتم میدونی نمیتونی بری...حداقل بخاطر پدرت... بخاطر اون چشمات وباز کن... قول میدم خودم ببرمت پیشش...تو فقط چشماتو باز کن... هیون مینا...**

**حس کرد میخوان اون رو از آغوشش بیرون بیارن...حلقه دستاش رو تنگ تر کرد، نمیتونست خوب نفس بکشه،اشک ها دیدش رو تار کرده بود... پشت سرهم اسمش رو صدا میزد... نمیخواست بپذیره که اون رفته... نمیخواست حقیقتی رو بپذیره که زندگی هارو نابود میکرد... جسم بی جون هیون مین رو محکمتر در آغوش فشرد...اون لحظه حاضر بود حتی جون خودش رو بده تا هیون مین دوباره نفس بکشه.... فشاری رو بر بازوهاش حس کرد...اینبار مخالفتی نکرد و گذاشت هیون مین رو از آغوشش بیرون بیارن... دیگه جونی تو بدنش نمونده بود...میخواست بلند شه اما تعادلش بهم خورد...همونجور روی زمین نشست و سرش رو روی زانوهاش گذاشت...چشماش رو بست...ای کاش میتونست تاابد درهمون حال ببینه و هرگز بازشون نکنه... نمیخواست زمان به جلو بره... دیگه تحمل نداشت...تحمل دیدن صحنه هایی که خواه ناخواه باهاشون روبرو میشد...تابوت کوچیکی که دراعماق چندمتری خاک دفن میشد... چهره شکسته هیون جونگ وقتی این خبر رو میشنید و بلایی که بخاطر این اتفاق ممکن بود سرش بیاد... آینده ای بدون امید... توان روبرویی با این هارو نداشت...**

**-هئویونگ سنگ شی؟**

**آخه چرا تنهاش نمیذاشتن؟همیشه...همیشه یه نفر بود که بهش یاداوری کنه زمان در جریانه...بفهمونه که این دنیا هنوز بازیش رو تموم نکرده...**

**-یونگ سنگ شی...**

**سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد و نگاهی گنگ به افسر مقابلش خیره شد...این دیگه چی از جونش میخواست؟**

**-ببخشید ... میدونم وقت مناسبی نیست اما برای تکمیل پرونده یه نفر باید هویت جسد رو تایید کنه ... آیا شما این موضوع رو تایید میکنید؟آیا اون جسد متعلق به کیم هیون مین بوده؟**

**-ولی من اقوام درجه یکش نیستم**

**افسر با بی حوصلگی چیزی در دفترش یادداشت کرد و دبواره پرسید:شما به عنوان اولین شاهد حاضر هویت جسد رو تایید میکنید؟**

**-ب...بله...**

**-ام...چیزه...کسی یا چیزی دارید شمارو به خونه برسونه؟**

**یونگ جوابی نداد،دستش رو به زمین فشرد و بلند شد،زانوهاش میلرزیدن... جسمش مثل بچه ها تمنای به زمین نشستن و فریاد کشیدن داشت،پشتش رو به اونا کرد و تلوتلوخوران از اونجا دور شد...**

**هیونگ جون با دیدنش به سمتش دوید.... دیدن یونگ با اون حال و روز قلبش رو به تپش انداخت...دستش رو روی شونه یونگ گذاشت و با نگرانی پرسید:چی...چیزی شده؟**

**نگاه یونگ خالی از هرگونه احساس بود... حلقه اشک توی چشماش سردی نگاهش رو بیشتر میکرد... با ضعف اسم هیونگ رو صدا زد و اون رو محکم در آغوش فشرد...**

**.**

**.**

**با با صدای تقه ای سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد، دیدن یونگ سنگ اون زمان و توی اون مکان پشت میله ها براش عجیب بود...لبخندی بر لبان خشکیدش نشست، اون لحظه واقعا به حمایت برادراش نیاز داشت... یونگ بدون نگاه کردن به هیون قدم به داخل سلول گذاشت... با چشم سلول رو از نظر گذروند... حس عجیبی از دیدن هیون جونگ پشت میله ها داشت...نمیدونست چی باید بگه، اصلا چرا خواسته بود خودش همه چیز رو به اون بگه؟**

**هیون بلند شد و چندبار گلوش رو صاف کرد،چیزی که تعجبش رو بیشتر میکرد اینبود که اجازه داده بودن یونگ وارد سلول بشه...با دستپاچگی زیرلب زمزمه کرد:امم...ببخشید که جایی برای تعارف نیست...**

**یونگ توجهی به حرفاش نکرد و پرسید:میدونستی کارت خیلی احمقانه بود؟**

**هیون جوابی نداد، اون لحظه نیاز به کلمات دیگه ای داشت...نیاز به کسی داشت که بهش بگه نگران نباش،همه چیز درست میشه، از اینجا درت میاریم و حقت رو میگیریم.... حوصله سرزنش شدن اونم از جانب یونگ رو نداشت...**

**یونگ با لحنی سرد ادامه داد:اگه نگران موندن تو این سلول یا محاکمه و شکایت از جانب پارک هستی باید بگم بهتره بهش فکر نکنی چون نمیذاریم اینجا بمونی ولی...**

**هیون لبخندی از سرآسودگی زد، برق امیدواری توی چشماش از نظر یونگ دور نموند... برای اولین بار مستقیم به چشمان هیون خیره شد .. پوزخندی زد و پرسید:جالبه که هنوزم لبخند میزنی...میدونی الان کجا هستی؟**

**هیون با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت:میگی چیکار کنم؟زانوی غم بغل بگیرم و خودمو با غصه بکشم؟تو داری میگی من اینجا نمیمونم پس دیگه جای نگرانی نیس...بیرون میام و دوباره پسرم رو پیش خودم میبرم...اینبار هیچ اشتباهی نمیکنم...**

**-خیلی احمقی...خیلی احمقی کیم هیون جونگ...یه نگاه به خودت بنداز...**

**هیون اخمی کرد،یونگ حق نداشت بهش توهین کنه...اون از از احساس هیون چی میدونست؟هیچی...دستی به موهای بلندش کشید و با لحنی سرد شروع به صحبت کرد:توکی هستی که بخوای درمورد من قضاوت کنی؟ تو پدر نیستی...تویه پدر نیستی که بدونی دوری از بچت چه دردی داره... وقتی از حس دلتنگی سینت رو در هم میشکافه، قلبت رو هزاران تکه میکنه و جای جای بدنت رو به درد میاره... من مثل تو نیستم هئویونگ سنگ که وقتی با مانعی روبرو شدم کنار بکشم و بذارم زندگی منو زیردست و پاش له کنه...می ایستم و تا آخرش میجنگم و اگه زمان به عقب برگرده بارها و بارها این کارو رو تکرار میکنم تا عاقبت پسرم رو بتونم تاابد پیش خودم نگه دارم و مهم نیست این وسط چی رو ازدست بدم چون پسرم تنها شخص باارزش در زندگیمه و بخاطر از همه چیزم میگذرم... و اگه فکر کردی که مثل تو...درست مثل یه احمق یه گوشه میشینم و میذارم اون خانواده زندگیم رو درهم بپاشه باید بگم اشتباه میکنی...**

**یونگ سرش رو پایین انداخت، بااینکه هیون رو مقصر میدونست اما نباید عصبانیتش رو سراون خالی میکرد...بعد از شنیدن حقیقت خودش به اندازه کافی تنبیه میشد...**

**با بلند کردن سرش هیون ساکت شد... دیدن حلقه اشک تو چشماش قلبش رو به درد آورد،میدونست زیاده روی کرده... زیرلب زمزمه کرد:متاسفم...**

**یونگ:گفته بودی بریم پیش هیون مین درسته؟**

**برق امیدواری دوباره تو چشمای هیون درخشید،لبخند بزرگی بر لبانش نشست و مشتاقانه پرسید:چیشد؟دیدینش؟اون قبول کرد بگه از اولم با میل خودش اومده؟**

**سکوت یونگ، نفس های نامنظمش و اشک هایی بر گونه هاش جاری بودن قلبش رو به لرزه انداخت...اون روز یونگ خیلی عجیب شده بود، دستش رو روی شونه یونگ گذاشت و با مهربونی گفت:بهم بگو چیشده داداش...اگه چیزی اذیتت میکنه بهم بگو،من گوش میدم...**

**یونگ دندوناش رو برلبش میفشرد تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره...چطور میتونست با گفتن یه جسم و روحش رو درهم بشکنه و برق امید رو از چشمانش بگیره؟چطور میتونست بگه دلیل اشکاش تنها امید زندگی توئه؟ با چه کلماتی میتونست حقیقت رو بیان کنه وقتی حتی از به زبون اوردن جمله"هیون مین مرده" واهمه داشت؟**

**-داداش..!!**

**سرش رو به سمت مخالف چرخوند تا صورت هیون رو نبینه:راستش...مارفتیم،وقتی رفتم اونجا پلیس زودتر از من رسیده بود ولی... هیون جونگا اون توی ماشین تنها بوده،در قفل بود و ماشین هم خاموش... به تاریخ نگاه کن،الان وسط تابستونه...توی ماشین گرم بوده و هیون مین هم... من اونجا نبودم،فقط از مامور ها شنیدم...از زمانی که تنهاش میذاری توی ماشین تاموقعی که پلیسا پیداش میکنن بیشترازسه چهارساعت بوده و توی اون دما پشت شیشه ها یه بچه سه ساله دووم نمیاره...**

**روی پاشنه پاش چرخید تا کاملا پشت به هیون قرار بگیره...تحمل دیدن چهره شکسته و ناامیدش رو نداشت... به سختی زیرلب زمزمه کرد:متاسفم هیون جونگا ولی وقتی مامورها پیداش کردن اون...اون مرده بود...**

**نفس های داغ هیون به گردنش میخوردن...به دستاش نگاه کرد و زیرلب زمزمه کرد:اون اینجا بود...درست اینجا...تو آغوش من ... هیون جونگا...**

**هیون به آرومی دستش رو روی شونه یونگ گذاشتو به سمت خودش برگردون...چهرش عاری از هرگونه احساسی بود.... پوزخندی زد و به سردی به چشمان پراز اشک یونگ خیره شد...**

**-میدونستی بازیگر خوبی میشی؟بهم بگو...پارک چقدر پول داده تااین حقیقت رو به من بفهمونی؟تا مانع از واکنش های دیگه من بشه؟**

**-هیو..**

**مشتی به دیوار کوبید..چهرش از خشم قرمز شده بود...یونگ بی اختیار قدمی به عقب برداشت... هیون فریاد کشید:خفه شو یونگ سنگ...از اینجا برو...حوصله خودتو دروغاتو ندارم...بگو چقدر گرفتی...خودم دوبرابرشو بهت میدم تا به اون پارک عوضی بفهمونی بااین دروغا من کنار نمیکشم... چته؟حالا ساکت شدی... دِ حرف بزن دیگه لعنتی...**

**یونگ شک زده گوشه دیوار ایستاده بود...انتظار همچین رفتاری رو نداشت،با تردید قدمی به سمت هیون برداشت و دستش رو به سمت هیون دراز کرد ولی هیون با خشم اون رو به عقب هل داد... گوشیش رو بیرون اورد، شاید اینطوری میتونست به هیون بفهمونه دروغی درکار نیست،بخش خبرهای همون روز رو اورد...**

**هیون با تردید گوشی رو از دست یونگ گرفت...عنوان قرمز رنگی بالا صفحه خودنمایی میکرد"جسد کیم هیون مین تنها فرزند کیم هیون جونگ ظهر امروز در صندلی عقب ماشینی کشف شد" اب دهنش رو قورت داد... دستای لرزونش روی صفحه گوشی حرکت کرد تا جزییات خبر رو ببینه.... نوک انگشتای دست ازادش رو روی پیشونیش گذاشت و چشماش رو بست...دستش شل شد و گوشی با صدای بدی روی زمین افتاد،زانوهاش لغزیدن ولی قبلی که بیفته به شونه یونگ چنگ زد...با لحنی که بی شباهت به خواهش نبود گفت:اینا دروغه مگه؟همش نقشه های اون پارکه... همش یه بازیه...مگه نه یونگ سنگا؟این عکسا...همش دروغن...**

**یونگ چیزی نگفت... باید میذاشت خودش کم کم حقیقت رو بپذیره... هیون چنگی به سینش زد،احساس خفگی میکرد...چهرش از دردی نهفته درهم رفته بود... چطور امکان داشت اون رفته باشه؟هنوزم صدای خنده های هیون مین و فریادهای اون روز صبحش تو گوشش بود...اون نمیتونست رفته باشه... چشماش رو باز کرد،تصویری از یونگ که هیون مین رو در اغوشش میفشرد روی صفحه خودنمایی میکرد...**

**یونگ دستای یخ زده هیون رو گرفت...تحمل نگاه کردن به صورتش رو نداشت...اخرین چیزی که دلش میخواست ببینه صورت شکست خورده برادرش بود... سرش رو در آغوشش مخفی کرد و زیرلب زمزمه کرد:متاسفم...**

**شل شدن جسم هیون رو حس کرد...به آرومی روی زمین نشوندش،چشماش باز بود ولی نگاهش تهی از هرچیزی بود...نگاهی از درون قبر... دستش رو دوطرف صورت هیون گذاشت و پرسید:چیزی...چیزی میخوای برات بیارم؟**

**هیون سرش رو تکون داد و گفت:فقط...فقط میخوام ببینمش...میخوام ببینمش...تا با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم...-مچ دستای یونگ رو بین دستانش فشرد- اون امروز صبح من رو در آغوش کشید، بهم گفت از اینکه به قولم عمل کردم خوشحاله...نمیتونه ترکم کرده باشه...**

**یونگ سعی کرد جملات اخر هیون رو نادیده بگیره و با صدای ضعیفی گفت:با رییس اینجا صحبت میکنم...فکر کنم بذارن چندساعتی رو بیرون باشی...**

**هیون جوابی نداد...بدن بی جونش درست مثل عروسکی در دستان یونگ بود... هنوزم باور این موضوع براش سخت بود...دستش رو روی بازوش کشید،هنوزم جای دندونای هیون مین رو حس میکرد... به ارومی زیرلب زمزمه کرد:می..میشه تنهام بذاری؟**

**و چون یونگ عکس العملی نداشت با اخرین توان دستش رو روی سینه یونگ گذاشت وذره ای به عقب هل داد...**

**-خواهش میکنم...تنهام بذار...**

**یونگ چیزی نگفت...تنها با محبت دستی به موهای هیون کشید واز جاش بلند شد... شاید ذره ای تنهایی کمکش میکرد با حقیقت کنار بیاد**

**.**

**.**

**زمان زیادی از موقعی که یونگ رو بیرون کرده بود میگذشت...حالا از رفتنش پشیمون بود... تنهایی داشت دیوونش میکرد... دلش یه شونه میخواست تا بغضش رو خالی کنه،دستای گرمی که بامحبت نوازشش کنن و صدای گرمی که با جملات بچه گانه ی"اشکالی نداره"،"درست میشه" و... گوشش رو نوازش بده...**

**جسمی رو از توی جیبش درآورد... نگاهی به خرگوش سفید رنگ توی دستاش انداخت،لبخند محزونی برلبانش نشست...درست چندساعت پیش تمام وجودش از شادی دادن این به پسرش پربود ولی حالا...**

**حصور کسی در سلول رو حس میکرد...سرش رو بالا گرفت به امید اینکه یکی از پسرها باشه ولی با دیدن نگهبان اخمو که از پشت میله ها بهش خیره شده بود با ناامیدی آهی کشید...**

**-اون چیه تو دستت؟**

**هیون:خودت اجازه دادی بیارمش...**

**نگهبان دیگه چیزی نگفت...دستش رو به میله ها تکیه داد و کمی به جلو خم شد..**

**-میدونی که اینجا زنداان نیست..اینکه با وثیقه بخوای بیرون بیای هم دست دادستانه و درمورد فردا صبح که خاکسپاری پسرته متاسفانه ایشون این اجازه رو ندادن....**

**-ولی اون پسرمه...**

**نگهبان شونه هاش رو بالا انداخت:شکایتی داری به وکلیت بگو**

**نگاهش روی جای خالی نگهبان باقی موند... یعنی اینقدر بی رحم بودن که نمیذاشتن برای اخرین بار پسرش رو ببینه؟از جاش بلند شد و میله هارو بین مشتش فشرد...فریاد بلندی کشید... قدمی به عقب برداشت وبه موهاش چنگ زد... روی زانوهاش به زمین افتاد...صدای هق هق گریش تنها صدایی بود که سکوت اونجارو درهم میشکست... انگار که تازه این حقیقت رو درک کرده... حقیقتی که تنها در یک جمله خلاصه میشد:پسرش دیگه در هیچ جایی از این کره خاکی نیست...**

**PART 52**

**قدمی به عقب برداشت و سرش رو بالا گرفت،دیدن عمارت پارک بعداز این همه سال قلبش رو به لرزه انداخته بود...با تردید دستش رو برروی زنگ فشرد،خودش هم نمیدونست اومدنش به اونجا چه مشکلی رو حل میکنه... با باز شدن در با حسی غریب وارد خونه شد... همیشه خدمتکاری برای خوش امد گویی میومد ولی اونروز همه چیز با گذشته تفاوت داشت...فضای رنگین و پرنشاط با پارچه های سیاه رنگی پوشونده شده ، چراغ ها خاموش بود و هیچ خدمتکاری دیده نمیشد... ضربان قلبش رو به خوبی میشنید...انگشتاش رو درهم قفل کرد... نفس عمیقی کشید...سرش رو پایین انداخت تا چشمش به قاب عکس های روی دیوار نیفته... گذشته چقدر دور به نظر میرسید...زمانی با قلبی سرشاز ار شادی و عشق پشت درهای بسته به انتظار تنها عشقش ایستاده بود ولی حالا...**

**-چرا اومدی؟**

**با ترس روشو برگردوند...پارک درست در چندقدمیش بود... نمیدونست چرا اینقدر دستپاچه شده...**

**-راستش...من...**

**-حرفتو بزن...خستم...**

**نفس رو در سینه حبس کرد و مستقیم به چشمان پارک زل زد:دوهفته گذشته اقا... نمیخواید تمومش کنید؟-پارک پوزخندی زد-منظورم اینه که... دادگاه دوروز دیگست،بهتر نیست از شکایتتون صرف نظر کنید...**

**سرش رو پایین انداخت،حالت تحقیرامیز چشمای پارک آزارش میداد...خودش هم میدونست جملاتش بچه گانست ولی اونلحظه کلمات دیگه ای به ذهنش نمیرسیدن...**

**-خواهش میکنم..لحظه ای...فقط لحظه ای خودتون رو بجای هیون جونگ بذارین... اون اشتباه کرد...اره و تاوان سنگینی هم بابت اشتباهش پرداخت کرد ولی شرایطش رو هم در نظر بگیرید... اون یه پدره...یا بهتره بگم بود...یه پدر زخم خورده،دلتنگ...مسلمه برای بودن با بچش هرکاری میکنه... عذاب وجدانی که الان داره خودش مجازات سنگینیه...خواهش میکنم آقای پارک...خواهش میکنم از این سخت ترش نکنید...**

**پارک روی پاشنه پاش چرخید و کاملا پشت به یونگ قرار گرفت:حرفات تموم شد؟**

**-نه... آقای پارک...خودتون بگید...روزی که دخترتون فوت کرد چه حسی داشتین؟اینطور نیست که اون لحظه حاضر بودید همه چیزتون،حتی جونتون رو بدید و لحظه ای دیگه بااون باشین؟هوم؟... این دقیقا حسی بود که هیون جونگ داشت...از یه طرف حس دلتنگیش و از طرف دیگه فشارهایی که بخاطر مرگ برادرمون بهش تحمیل شده بود باعث شد کاملا از خودبیخود شه... نمیخوام کارش رو توجیح کنم فقط میگم اون خودش داره مجازات میشه...**

**با تردید دستش رو روی شونه پارک گذاشت و ادامه داد:خواهش میکنم شکایتتون رو پس بگیرید... هرکاری بخواید انجام میدم...هرچی بخواید بهتون میدم...فقط...فقط اون شکایتو پس بگیرین...**

**بدنش منقبض شد و به سمت یونگ برگشت... چشمان پراز اشکش باعث شد یونگ کمی عقب بکشه...با صدای لرزونی شروع به صحبت کرد:چیزی که من میخوام رو هیچ کس نمیتونه بده...من هیون مین رو میخوام...**

**میخواست بره که با صدای یونگ متوقف شد.**

**-شما میگید هیون مین رو میخواید... اگه اینقدر دلتنگشید...اگه اینقدر دوستش دارید چرا لحظه ای به احساسات اون توجه نمیکنین؟هیچ کس منکر این نیست که شما بهترین رو براش میخواید...همه چیز رو از لحاظ مالی براش فراهم کردین اما هیچ وقت نفهمیدید توی قلب کوچیکش چی میگذره...نفهمیدید چطور دلتنگ پدرشه... توی سن اون هیچ پول یا اسباب بازی ای نمیتونه جایگزین محبت پدری باشه... روزی که هیون جونگ پسرش رو برد...هیون مین هم راضی بود،خوشحال بود... و مطمئن باشید اگه شما باعث بشید پدرش به مجازات سنگینی چون حبس یا حتی اعدام محکوم شه هیچ روزی نمیتونه ببخشدتون... پس شمایی که ادعامیکنید اون رو عاشقان هیمپرستین و بهترین رو میخواید، پس به حرف قلبش گوش کنین و بذارید حداقل روحش در ارامش باشه... و هیون جونگ...همونطور که قبلا گفتم،اون به اندازه کافی مجازات شده... درهرحال اجباری نیست...من نیازدونستم این حرفارو بگم...بقیش با شماست...امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیرید...**

**دستی به شونه پارک زد و به سمت در خروجی رفت،دستش رو روی دستگیره گذاشت و لحظه ای مکث کرد،نیم نگاهی به پارک انداخت... بی حرکت هنوزدر جای قبل ایستاده بود،با ناامیدی آهی کشید میخواست از خونه خارج شه که پارک شروع به صحبت کرد**

**-هئویونگ سنگ شی... باشه...شکایتم رو پس میگیرم ولی نه بخاطر حرفای تو یا اینکه دلم برای اون قاتل سوخته باشه و نه حتی بخاطر هیون مین.... میخوام زنده بمونه و بدون مجازات بیرون بیاد، اینطوری بیشتر عذاب میکشه... میخوام زندگی کنه و اونقدر عذاب بکشه که جهنم براش مثل بهشت باشه...**

**.**

**.**

**-میتونم برم تو؟**

**نگهبان سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و با دست به بهش اشاره کرد تا وارد شه... کیو لبخندی به نشانه تشکر زد و به سمت سلول هیون حرکت کرد...جلوی در لحظه ای مکث کرد،با تردید دستش رو روی میله ها گذاشت... هیون گوشه ای از سلول سرش رو روی زانوهاش گذاشته و حرکتی نمیکرد...**

**نگهبان:نمیرید تو؟خودش که در نمیاد...**

**کیو بی هیچ حرفی وارد سلول شد...از اینکه دیروز چی بین یونگ سنگ و پارک گذشته بود خبری نداشت واینکه چی باعث شد پارک شکایتش رو پس بگیره و مامورهارو وادار به ازاد کردن هیون جونگ بکنه... دچندقدمی هیون از حرکت ایستاد و با ملایمت اسمش رو صدا زد...**

**-هیون جونگا...**

**هیون عکس العملی نشون نداد؛روی زانوهاش نشست و دستش رو روی شونه هیون گذاشت و دوباره اسمش رو صدا زد...پس چرا جواب نمیداد؟سر هیون رو بالا اورد و دستش رو دوطرف صورتش گذاشت...چشماش بسته و بدنش مثل یه عروسک پارچه ای در دستان کیو بود...**

**-هیون جونگا...**

**اخم ضعیفی که بین دوابروش نشست نشان از بیدار بودنش میداد... لب های خشکیدش از هم گشوده شد ، زمانی که شروع به صحبت کرد صداش میلرزید...**

**-برو...از این..اینجا برو...تنهام بذار...**

**کیو چتری های هیون رو از روی پیشونی عرق کردش کنار زد و با صدای ضعیفی گفت:بسه دیگه...بلند شو مرد...باید بریم.**

**هیون با ضعف پوزخندی زد:یه قاتل جایی جز اینجا نداره...**

**کیو با نگرانی لبش رو به دندون گرفت،نمیدونست در جواب این حرفش چی بگه...کلماتی چون"تو مقصر نیستی"،"اشکالی نداره"،"فکر الکی نکن" و ... بچه گانه به نظر میرسید... سعی کرد حرفش رو نادیده بگیره و گفت:پارک از شکایتش صرف نظر کرده و یونگ هم با یه وثیقه گذاشتن حکم ازادیت رو گرفت...اینجا دیگه جای تو نیست پس بلند شو ... یونگ سنگی بیرون منتظره،میدونی که چقدر از تنها توی ماشین نشستن متنفر پس بلند شو و منتظرش نذار...(این تیکه آخری دروغ گفت.فقط خواست یه چیزی گفته باشه:دی)**

**دستش رو دور بازوی هیون حلقه و کمکش کرد بلند شه...هیون اینبار مقاومتی نکرد...به آهستگی چشمانش رو گشود...بخاطر هجوم ناگهانی نور اخم هاش درهم رفت... زانوهاش تحمل وزنش رو نداشتن،تکیش رو به کیو داد...با خروجش از اداره پلیس چشمش به یونگ افتاد که به بنز مشکی رنگش تکیه داده و منتظرشه... دردی رو در قلبش حس کرد...به سینش چنگ زد و نفس رو با شدت از شش هاش بیرون داد...**

**-حالت خوبه؟**

**سرش رو چندبار تکون داد و از کیو فاصله گرفت... با قدم هایی لرزون از پله ها پایین اومد...یونگ با لبخندی به سمتش رفت... هرچقدر نزدیک تر میشد هیون بیشتر و بیشتر ضربه خرده های شسکته قلبش رو حس میکرد، میخواست فرار کنه...بره وپشت سرش رو هم نگاه نکنه اما همون لحظه ... قبل از اینکه حتی قدمی برداره دستانی دورش حلقه شدن که آخرین بار پسرش رو در اغوش کشیدن...**

**احساس خفگی میکرد،بغضی بدی گلوش رو میفشرد... از لحظه ای که پاشو بیرون گذاشته بود همه چیز رو ورنگ هیون مین رو داشت... سنگینی نگاهی رو حس میکرد،دستای یونگ به آروم شل شدن واون رو به پشت سرش هل دادن...با کنجکاوی از زیر دستای یونگ نگاهی انداخت...با دیدن پارک که با لبخند مهربونی ایستاده بود حس کرد چیزی درونش فروریخت...هنوز توانایی روبرو شدن با اون رو نداشت...سرش رو پایین انداخت و انگشتاش رو درهم قفل کرد...**

**یونگ درحالیکه سعی میکرد هیون رو به سمت ماشین هدایت کنه گفت:خواهش میکنم اقای پارک...بهتره برید...**

**پارک پوزخندی زد:یا همین الان از سرراهم میری کنار یا اینکه من میرم اون تو-به پاسگاه اشاره کرد- و با حکم اعدام این پسر برمیگردم... برو کنار کاریش ندارم...**

**یونگ از حرکت ایستاد... نگاهش به کیو داد،نمیدونست باید چیکار کنه، با اشاره کیو از سرراه پارک کنار رفت...پار کذره ای سرش رو به نشانه تشکر خم کرد...با قدم هایی محکم به هیون نزدیک شد،دستش رو زیر چونه هیون گذاشت و سرش رو بلند کرد...دردی که در چشمانش میدید ذره ای از اتیش قلبش رو کم میکرد... درحالیکه با انگشت شصت صورت هیون رو نوازش میکرد گفت:خوشحالم که خارج از اون میله ها میبینمت...**

**زیرچشمی نگاهی به کیو و یونگ انداخت...لب هاش رو به گوش هیون نزدیک کرد و به آهستگی جوری که فقط هیون بشنوه چیزی رو در گوشش زمزمه کرد... از هیون فاصله گرفت،پوزخندی به صورت بهت زده هیون زد... چشمکی به هیون زد و با مهربونی موهاش رو بهم ریخت و گفت:از دیدنت خوشحال شدم...به امید دیدار...**

**با رفتنش کیو با نگرانی دستش رو رو شونه هیون گذاشت...از حالت صورتش چیزی نمیفهمید، با تردید پرسید:اون...چی گفت؟**

**هیون اندکی به چهره نگران کیو نگاه کرد ... لبخندی تصنعی بر لبانش نشست و گفت:هیچی...اممم...می...میشه بریم؟**

**کیو با دست به ماشین یونگ اشاره کرد و خودش جلوتر به راه افتاد...هیون مکثی کرد،دلش نمیخواست هرگز این ماشین رو ببنه چه برسه به اینکه سوارش بشه... یونگ که تردید هیون رو درک نمیکرد پرسید:چیزی شده؟**

**هیون سرش رو به نشانه منفی تکون داد و به دنبال کیو سوار شد...**

**-یونگ سنگی...**

**یونگ سوییچ رو چرخوند و درحالیکه آینه رو تنظیم میکرد گفت:جانم؟**

**سرشرو پایین انداخت... خودش هم از درخواستی که داشت مطمئن نبود بااینحال گفت:میشه بریم پیش هیون مین؟**

**لحظه ای سکوت برقرار بود و بعد یونگ با لحنی که هیچ احساسی درش نمایان نبود زیر لب زمزمه کرد:باشه...**

**.**

**.**

**به آرومی روی زانوهاش نشست،نمیتونست لحظه ای چشم از اون دوسنگ برداره...صدای قدم هایی که ازش دورمیشدن رو میشنید...خوشحال بود که میدونستن لحظه ای تنهایی نیاز داره...دستش رو روی سنگ قبر هیون مین گذاشت...حس عجیبی بود دیدن اسم پسرش اونجا و درست در کنارش اسم یون جی به چشم میخورد...دستش رو بیشتر به سنگ فشرد، تلاشی برای پاک کردن اشکاش نکرد...ای کاش میتونست این سنگ و خاک هارو کنار بزنه و برای آخرین بار پسرش رو درآغوش بکشه...اونا حتی باهم خداحافظی هم نکردن...با محبت دستش رو روی سنگ میکشید... به آهستگی گفت:از روزی که رفتی دیگه به خواب بابا نیومدی...از دستم عصبانی هستی که این بلا رو سرت آوردم؟حق داری...حق داری ازم متنفر باشی که دنیا قشنگت رو ازت گرفتم... بابا معذرت میخوام...متاسفه... –خم شد و لب هاش رو بر سنگ فشرد- ای کاش میدونستی چه احساسی دارم...که چقدر دلتنگتم، دلتنگ خنده هات...گازگرفتنات... لحن شیرینت موقع پاپا گفتن... آغوش کوچیک ولی پراز امنیت و ارامشت... –آهی کشید- اونجا چطوره؟جات خوبه؟اذیت که نمیشی؟مامان رو دیدی؟هوم؟اگه کسی اذیتت کرد کافیه صدام کنی...میام پیشت... بهت قول میدم پسرم...**

**دستش رو توی جیبش برد و خرگوش سفیدرنگ رو از جیبش بیرون آورد...لبخند تلخی برلبانش نشست...با پشت دست اشک هایی رو که دیدش رو تار کرده بودن پاک کرد ... خرگوش رو گوشه سنگ گذاشت و ادامه داد:این وبرای تو خریده بودم...دوستش داری؟ای کاش میتونستم چهرت رو ببینم تا بفهمم چه احساسی داری و بعد با تمام وجودم در آغوشت میکشیدم...**

**صداش در سکوت قبرستان گم شد...سرش رو بالا گرفت،نور خورشید چشمش رو آزار میداد ... چشماش رو بست... به ارومی خودش رو در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید... به یاد داشت از کودکی همیشه وقتی اشتباهی میکرد مادرش با محبت اون رو در آغوش میکشید،برصورتش بوسه میزد و میگفت اشتباهات قابل جبرانه... هیچ وقت از انجام کاری منعش نمیکرد چون عقیده داشت اشتباه جبران میشه ولی این تجربست که هرگز بازنمیگرده...**

**پس چرا اینبار هیچ چیزی جبرا نمیشد؟چرا پسرش برنمیگشت؟ای کاش اون زمان مادرش به جای‌اغوش گرم با یک سیلی اون رو بزرگ میکرد...اونوقت میفهمید که اشتباهات عوابق دردناکی دارن...درست مثل این اشتباه...اشتباهی که مجازاتی سنگین تر از مرگ داشت... فشاری برزمین آورد بلند شد... چشمانش روی نام یون جی متمرکز شدن... نفس عمیقی کشید و خطاب به یون جی گفت:او نروزا همه چیز ساده به نظر میرسید...تومنو دوست داشتی و من تورو...فکر میکردم همین کافیه ولی حقیقت اینه...هیچ چیز تو متعلق به من نبود چون لیاقتشون رو نداشتم...اول خودت رفتی وبعد هرچیزی که ماله توبود رو بردی... ازت ناراحت نیستم...تورو مقصر نمیدونم چون همش تقصیر خودمه... چشم به چیزی دوخته بودم که ماله من نبود...و حالا دارم تاوانش رو میبینم...فقط خواهشی ازت دارم...مراقب پسرمون باش تا روزی که بالاخره من هم پیشتون بیام...**

**چشماش رو بست...جای خالی خودش رو در کنار اون دو حس میکرد....شاید لت بخش ترین چیز در زندگیش آرمیدن در کنار اون دو سنگ بود... بااین فکر لبخندی بر لبانش نشست...به آرومی پشتش رو به اون دو کرد و با قدم هایی سست به سمت ماشین رفت و روی صندلی کنار کیو نشست...سرش رو به شیشه دودی تکیه داد،بی توجه به مسیری که میرفتن به منظره هایی که به سرعت از جلوی چشمانش عبور میکردن چشم دوخته بود،درک صحیحی ازهیچ کدوم نداشت...زیرچشمی نگاهی به گوشه دیگه صندلی انداخت،کیو به آرومی سرش رو پشتی صندلی تکیه داده و به خواب عمیقی فرورفته بود...اثری از اون روز در ماشین به چشم نمیخورد انگار که یونگ سعی در نابود کردن تمام آثار هیون مین داشت اما نمیدونست که اون خودش هم تداعی گرد تنها پسرشه... حتی آغوشی که برای ارامش بهش قرض میده چنان دردی در قلبش بوجود میاره که تک تک وجودش مرگ رو فریاد میزنن...**

**با توقف ماشین با تعجب به بیرون خیره شد...انتظار داشت به خونه میرفتن اما اون مکان ناآشنا هیچ شباهتی با خونه نداشت...با تعجب پرسید:اینجا کجاست؟**

**یونگ سوییچ رو از مشین در آورد و با شادی به سمت هیون برگشت:هیونگ جون یه ویلا کنار ساحل کرایه کرده،فکر کنم برای رفع خستگی و تعویض روحیه خوب باشه...پیاده شو،منتظرمونن...**

**هیون بجای جواب تنها کیو رو بیدار کرد و از ماشین پیاده شد... با دیدن منظره روبروش زانوهاش سست شدن،دستش رو به صندوق ماشین گرفت و سعی کرد سرپا بایسته.... با ناباوری به یونگ که کیو رو نگه داشته بود نگاه کرد و پرسید:چ...چرا اینجا؟**

**یونگ اخمی کرد... مگه این ساحل چه مشکلی داشت؟با تعجب پرسید:چشه مگه؟خوشگله...تازه میتونیم آفتاب هم بگیریم...دوروز تو تاریکی موندی عین سفید برفی شدی اصلا بهت نمیاد-یکی از ساک های توی دستش رو روی کاپوت گذاشت- وسایلتو آوردم...بریم که اگه غذا سرد شه اشلی اول منو میکشه بعد هم شما دوتا رو اینجا زیر ماسه ها زنده به گور میکنه...**

**هیون با دستای لرزون دسته ساک رو گرفت... پاش رو ری شن های نرم ساحل گذاشت... درخشش دریا زیرنور آفتاب منظره زیبایی رو بوجود آورده بود...داغی شن ها و سوزش پوستش رو بخاطر نور افتاب حس میکرد...همه چیز مثل گذشته بود... خاطرات چقدر دور به نظر میرسیدن... اون روزی که روی این شن ها به یون جی پیشنهاد داد الان مثل یه رویا به نظر میرسید... دندوناش رو محکم بهم میفشرد تا جلوی ریزش اشکاش ور بگیره... متوجه ردیف ویلاهای چوبی کناره ساحل شد...به دنبال یونگ وارد یکی از اونها که برعکس بقیه شیشه هاش کاملا پوشیده بود شد،به محض ورودش حس کرد چیزی قصد خفه کردنش رو داره...با ترس خودش رو عقب کشید،با دیدن هیونگ بهت زده که با دستای باز خشکش زده بود لبخندی زد و گفت:معذرت میخوام...**

**هیونگ با لب و لوچه آویزون دستاش رو پایین انداخت...**

**کیو:داداش گوشه لبت سرخه...**

**هیونگ با نیش باز دستش رو روی لبش فشرد و به صورت سرخ اشلی خندید...کمی بعد دوباره حواسش رو معطوف هیون کرد و به توجه به چشم غره های یونگ با صدای لرزونی گفت:تسلیت میگم هیونگ...**

**به نرمی هیون رو در آغوشش فشرد و زمزمه کرد:اگه دلت یه شونه واسه گریه یا یه گوش برای شنیدن حرفات خواست... بدون همیشه هستم...درسته بیبی گروهم و از نظر شما سرخوش و خل و چل ولی میتونی روم حساب کنی...**

**هیون خنده ی آرومی کرد و متقابلا هیونگ رو در آغوش گرفت.**

**.**

**.**

**چشماش رو باز کرد و ملافش رو کنار زد...روی دست چپش غلطید و به نیم رخ یونگ که به آرومی سمت دیگه تخت خوابیده بود چشم دوخت... اخماش درهم بود و لب هاش میلرزیدن...آهی کشید و دستش رو روی پیشونی داغ یونگ گذاشت... هیچ وقت به این موضوع که این اواخر پشت لبخندها و رفتارهای بی تفاوتش چیز دیگه ای هست فکر نکرده بود اما درواقع تواین مدت تکیه گاهی برای همشون شده بود... ولی توی خواب دیگه نمیتونست درد قلبش رو پنهان کنه... آهی کشید و بلند شد، اونروز به بهانه سردرد چهارنفر دیگه رو راضی کرده بود توی ویلا بمونن ... نمیخواست بهشون بگه این ساحل آغاز تمام مشکلاتش بود...پرده رو کناری زد و کف دستش رو روی شیشه گذاشت،صورتش رو جلو برد...تصویر ماه روی موج های دریا توی اون تاریکی شب تابلوی باشکوهی رو خلق کرده بود... به یاد داشت توی شبی به همین تاریکی اون قلب رو روی شن ها کشیده و عشقش رو به یون جی اعتراف کرده بود...اون زمان فکر میکرد خوش شانس ترین مرد دنیاست... چقدر خوش خیال بود...حتی لحظه ای فکر نمیکرد که زندگی اون رو وارد چرخ بازی همیشگیش کرده... از اون روز اشتباهات زیادی کرده بود... مرگ یون جی... نبودن در کنار جونگ مین...شکوندن دل برادر... از هم پاشوندن گروه... رهاکردن سنگینی مشکلات بر شونه یونگ سنگ... و در نهایت کشتن پسرش... نفس عمیقی کشید،بخار روی شیشه رو پاک کرد... توی گذشتش چیزی جز بدبختی برای دیگران نداشت...هرنفسش برزندگی دیگران مثل ابری تیره بود...درست مثل تارکردن این شیشه... واقعا لیاقت نفس کشیدن توی این دنیا رو داشت؟به آرومی با دستش کلمه"متاسفم" رو روی بخارهای شیشه کشید...تیشرتش رو از روی میز برداشت و پوشید،به اهستگی از اتاق و به دنبال اون از ویلا خارج شد...نمیخواست کسی بیدارشه... یک بار برای همیشه تصمیمش رو گرفته بود...چندساله پیش همه چیز از اینجا شروع شده بود و باید درهمینجا هم پایان میگرفت قبل از اینکه زندگی های دیگه ای رو نابود کنه... سرمای آب که به آرومی توی کفشش میخزید حس وصف ناپذیری رو در قلبش به وجود می آورد...صدای خنده های هیون مین توی گوشش میپیچید...با هر قدم وجود اون رو بیشتر حس میکرد..قدم هاش استوار تر شدن... انگار برای اولین بار راه درست رو انتخاب کرده بود...نزدیک ترین راه به پسرش..ظاهرا حرف مادرش درست بود...هراشتباهی جبران پذیره...اگه توی اون اشتباه پسرش رو از دست داده بود،بااین کار به پسرش میرسید و اشتباهش جبران میشد...**

**.**

**.**

**با ناراحتی چشماش رو باز کرد...با دیدن صورت نیمه تاریک هیونگ جون لبخندی زد وبا بی حالی پرسید:ساعت جنده؟**

**هیونگ نیشش باز شد:2 شب..**

**اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:خستم عزیزم...هرکاری داری بذار صبح...**

**هیونگ ملافه رو از روش کنار زد و مجبورش کرد بشینه...بوسه کوتاهی بر پیشونی اشلی زد و گفت:من میرم لب ساحل توهم آماده شو بیا...کارت دارم...دیرنکنی ها**

**هردوجشم نیمه باز اشلی رو بوسید و گفت:شوهربیچارتو تنها نذاری ها...**

**اشلی سرش رو تکون داد، بلند شد و تلوتلوخوران به سمت دستشویی رفت.**

**هیونگ جعبه کوچیکی رواز زیر تشک برداشت و توی جیبش گذاشت و با عجله از خونه خارج شد...سالگرد ازدواجشون یک ماه بعد بود اما چون میدونست اون زمان باید برای تور ژاپن بره تصمیم داشت از فرصت استفاده کنه... متوجه فردی در آب شد... حس کرد تمام بدنش یخ کرد... برای شناختن اون فرد نیازی به دیدن صورتش نبود،با عجله به سمت دریا دوید...به محض برخورد پاش با آب اون برگشت...با نگرانی لبش رو به دندون گرفت و صدا زد:هیون جونگا...**

**نورمهتاب برصورتش حالت ترسناکی رو بوجود آورده بود...اون چهره آروم و خوشحال عادی نبود... حتی با تصور فکری که هیون جونگ میخواست انجام بده بغضی گلوش رو میفشرد...**

**هیون لحظه ای مکث کرد...اون تصمیمش رو گرفته بود،نباید کسی مانعش میشد...کسی حق نداشت بین اون و پسرش قرار بگیره،صداش ور کمی بالا برد:برو هیونگ جونی...تنهام بذار...**

**هیونگ:بچه نشو...برگرد...**

**گریش گرفته بود،فاصلش با هیون زیاد بود،میدونست نمیتونه بهش برسه... تحمل این یکی رو دیگه نداشت...خاطرات نباید تکرار میشدن...هنوز هم فکر کردن به جونگ مین قلبش رو به آتیش میزد...رفتن یکی دیگه رو نمیتونست تحمل کنه...**

**-متاسفم ولی این تنها راهه جبران اون اشتباه...**

**روشو از هیونگ برگردوند...نمیخواست بذاره برق اشک چشماش مانع از انجام کارش بشه...قدم دیگه ای برداشت ولی پاش روی سنگی لیز خورد و کاملا در آب فرورفت... هیونگ فریادی کشید و با وحشت به اون سمت دوید...**

**PART 53**

**چراغو روشن کرد و جلوی آینه ایستاد،چندبار شونه رو بین موهای گره خوردش فروکرد تا بالاخره تونست صافشون کنه،روپوش سفیدرنگی روی لباساش انداخت واز اتاق خارج شد،تو دلش مدام بخاطر اینکه هیونگ جون ساع ت2 شب بیدارش کرده بود غرغر میکرد،نمیفهمید این پسر چرا اینقدر هوله...مگه توی روز زیر نور آفتاب چه اشکالی داشت؟کمی دورواطرافش رو از نظر گذروند،حالا این پسر رو دقیقا باید کجای ساحل پیدا میکرد؟با کلافگی موهاش رو از صورتش کنار زد...با دیدن جسم شناوری در لبه ساحل خنده کوتاهی کرد و سرش رو به نشانه تاسف تکون داد...پسره ی دیوونه ساعت 2 شب رفته شنا... به اهستگی به اون سمت رفت... اخمی بین ابروهاش نشست..اون فرد هیچ شباهتی به هیونگ جون نداشت... با دودلی سرش رو به چپ و راست چرخوند،هیچ کس اونجا نبود... با صدای ضعیفی گفت:اقا...اقا...**

**چرا جواب نمیداد؟یعنی مرده بود؟ با ترس وارد اب شد ... فاصله زیادی با ساحل نداشتن و آب تا زانوهاش میرسید...بازوهای مرد رو گرفت و کشون کشون از آب بیرونش آورد...نفس عمیقی کشید و مرد به سمت خودش برگردوند...با دیدنش حس کرد چیزی درونش فروریخت...با لکنت زیرلب زمزمه کرد:ه...هیون جو...هیون جونگا...**

**با ترس آب دهنش رو قورت داد و چندبار به صورتش ضربه زد...چرا نفس نمیکشید؟باید چیکار میکرد؟با فریاد کمک خواست اما اخه کی این موقع شب تو ساحل پیداش میشد؟هیون رو روی زمین خوابوند،دستاش رو جفت کرد و روی سینش گذاشت...حتی نمیدونست چطوری باید ماساژ بده...چندبار به ارومی فشار آورد...با ترس دستشو از روی سینش برداشت...اگه قفسه سینش رو میکشوند چی؟اون رو روی دست راستش چرخوند،سرش رو کمی بالا گرفت و محکم به کمرش ضربه زد... با شنیدن سرفه هاش لبخندی از سرخوشحالی برلبانش نشست...هیون ناله ای کرد و ارنجش رو روی زمین گذاشت،گلوش به شدت میسوخت ، دستش رو روی سینش گذاشت و چندبار دیگه سرفه کرد...سرش رو چرخوند وبا نگاهی گنگ به اشلی خیره شد...اون اینجا چیکار میکرد؟به سختی نشست و به آب دریا چشم دوخت...فقط به یاد داشت که میخواست خودکشی کنه ،فکر میکرد رفته... صدای خنده های هیون مین و نوازش دستای یون جی هنوز حس میکرد...پس چه اتفاقی افتاده بود؟**

**اشلی موهای خیس هیون رو از صورتش کنار زد و با نگرانی پرسید:تو حالت خوبه؟اون تو چه میکردی؟خیلی احمقی پسر...دیگه هیچ وقت...هیچ وقت واسه شنا تنها نرو... میدونی وقتی دیدمت قلبم چطور ایستاده؟به خودت فکر نمیکنی به برادرات فکر کن...اونا طاقت درد دیگه ای رو ندارن...**

**پس اشلی اونو نجات داده بود؟اما آخه چرا؟چرا دست از سرش برنمیداشتن و نمیذاشتن یک بار برای همیشه خودش رو از تمام زخم ها خلاص کنه؟**

**-چ..چرا؟**

**اشلی با تعجب به چهره درهم هیون نگاه کرد:چی چرا؟**

**هیون صورتش رو پشت دستش پنهان کرد و با صدای گرفته ای پرسید:چرا نجاتم دادی؟چرا هیچ وقت هیچ کسی به خواستم اهمیتی نمیده؟میخواستم برم ... میخواستم راحت بشم... ولی تو...**

**اشلی لبش رو به دندون گرفت،حتی یک لحظه هم به این موضوع که هیون قصد خودکشی داشت فکر نکرده بود...**

**-ازت پرسیدم چرا؟**

**جوابی نداد... روپوش سفیدرنگش رو روی شونه های هیون انداخت،زیربغلش رو گرفت و مجبورش کرد بلند شه...**

**اشلی:بریم تو وگرنه سرما میخوری**

**هیون پوزخندی زد:باعث خوشحالیه...شاید اینطوری بتونم راحت بشم...**

**اشلی چیزی نگفت و تنها هیون رو به کلبه برد...مجبورش کرد روی یکی از مبل ها بشینه.به آشپزخونه کوچیک کلبه رفت و لیوان قهوه ای برای هیون آورد...هیون چشماش رو بست و محل نذاشت...**

**اشلی به زور لیوان رو توی دست هیون گذاشت...هیون زیرلب زمزمه کرد:تنهام بذار...**

**-اینجا چه خبره؟**

**هردو به کیو که در استانه در ایستاده بود خیره شدن،هیون سرش رو پایین انداخت... احساس شرمندگی میکرد...حالا که چهره برادراش رو میدید میفهمید کارش نهایت خودخواهیه...اینکه بخاطر ساکت شدن دردهاش میخواست زخم دیگه ای به اونها بزنه...**

**کیو جلورفت و با تعجب دستی به لباس های هیون زد:تو چرا خیسی؟-نگاهش رو به اشلی داد-اینجا چه خبره؟**

**اشلی : این پسره احمق میخواست خودکشی کنه... معلوم نیست اگه نرسیده بودم چه اتفاقی میفتاد... باورم نمیشه اینقدر خودخواهه...**

**سکوت سنگینی برفضا حاکم شد...کیو ملتسمانه به هیون خیره شد ،با چشماش میخواست که هیون بگه همه اینا دروغه ولی هیون تنها چشمانش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد...کیو آهی کشید،نمیدونست چی باید بگه... نمیدونست باید بخاطر شکستن برادر بزرگش گریه کنه یا بخاطر کار احمقانش عصبانی شه...**

**-متاسفم- با شنیدن این حرف کیو نگاهش رو معطوف هیون کرد- متاسفم بخاطر خودخواهیم ولی... ولی من...من فقط خسته بودم... مثل روزای دیگه که وقتی خسته ایم میگیریم میخوابیم اینبار هم میخواستم بخوابم...فقط یه خواب عمیق تر...**

**کیو چیزی نگفت... وقت مناسبی برای سرزنش کردنش نبود...خودش به اندازه کافی زجر میکشید... دلسوزانه دستش رو روی شونه هیون گذاشت و پرسید:چیزی میخوای برات بیارم؟**

**هیون لیوان قهوش رو بالا آورد و لبخندی به نشانه تشکر زد... کیو سرش رو تکون داد و به سمت اتاق یونگ و هیون رفت، با روشن کردن چراغ، یونگ ناله ی ضعیفی کرد و زیرپتو مخفی شد...خنده آروم کرد،هنوز هم رفتارش مثل بچه های کوچیکتر یه خانواده بود...لوس و بانمک... در کمد رو باز کرد با صدای قژ بلندش، یونگ با حرص دادی کشید...کیو نیشش باز شد:میانهههه...**

**اینقدر پرسروصدا دنبال لباس میگشت که یونگ پتو رو کنار زد و با صورت پف کرده نشست...اخمی کرد و پرسید:چیشده؟**

**کیو لباسای توی دستش رو نشون داد:چیزی نشده،فقط برای هیون جونگ هیونگ میخوام...**

**یونگ که این جواب کیو بیشتر نگرانش کرده بود از تخت پایین اومد ودنبال کیو از اتاق خارج شد،با دیدن سرووضع خیس و خسته هیون دهنش رو باز کرد تا بپرسه چه خبره که کیو زیر لبی گفت:هیچی نگو...فقط میخواست یه کار احمقانه بکنه...به روش نیار...**

**یونگ با نگرانی ناخن انگشت کوچیکش رو توی دهنش گذاشت(اگه دقت کنین این ناخنش همیشه بلنده)،حتی نمیخواست به منظور کیو درمورد کار احمقانه فکر کنه... یونگ روی دسته مبل کنار هیون نشست،موهاش رو با دست بهم ریخت و پرسید:حال داداش بزرگه خل و چل چطوره؟**

**هیون خندید...احتمالا این اولین فحشی بود که یونگ بهش میداد...سعی کرد مثل اون لحن شادی به خودش بگیره و گفت:خل و چلی از شماست برادر من...خوبم فقط یه خورده خوابم میاد و...تشنمه...**

**کیو با شنیدن این حرف به سرعت لیوان آبی براش اورد...همونطور که با انگشت نقش های روی مبل رو دنبال میکرد با بی خیالی پرسید:راستی هیونگ جون کجاست؟**

**هیون به سرفه افتاد،یونگ لیوان رو از دستش گرفت و چندبار به کمرش ضربه زد...هیون نفس عمیقی کشید،دستاش بی اختیار به لرزه افتاده بود... با نگرانی پرسید:مگه هیونگ جون اینجا نیست؟**

**کیو و اشلی سرشون رو به نشانه منفی تکون دادن...اشلی باناراحتی گفت:اتفاقا منم واسه همین اون موقع بیرون بودم...هیونگ جون ازم خواست که بیام بیرون و خب...چیزه...تورو که دیدم به کل اونو یادم رفت...**

**هیون نوک انگشتای کشیدش رو روی پیشونیش گذاشت،اخم ملایمی بین دوابروش نشسته...پس هیونگ جون... فکر میکرد اشتباه کرده واونم بخشی از رویاش بوده...**

**-م..مطمئنید هیونگ جون بیرون بوده؟**

**لحن گرفته و پرازترسش،دلهره ای در دل بقیه بوجود آورد...اشلی لبش رو به دندون گرفت و پرسید:مگه چیشده؟**

**هیون:من مطمئن نیستم...الان که فکرشو میکنم وقتی میخواستم برم توی آب هیونگ جون اونجا بود و میخواست مانعم بشه که پام لیز خورد و ... وبقیش رو یادم نیست... راستش اگه اینطوره اون باید نجاتم میداد...ولی تو اومدی...نمیدونم شاید دارم اشتباه میکنم...بهرحال از اتفاقات قبلش چیز زیادی یادم نیست- با کلافگی انگشتاش رو لای موهاش فروبرد- نمیدونم...**

**یونگ که صورتش مثل گچ سفید شده بود با دستپاچگی بلند شد و گفت:من و کیو میریم دنبالش...شماهم همینجا منتظر باشین شاید برگرده..**

**آب دهنش رو قورت داد و درحالیکه سعی میکرد لرزش صداش رو پنهان کنه ادامه داد:احتمالا یه گوشه ساحل بین یه عالمه علف سبز منتظر اشلی نشسته...**

**.**

**.**

**با باز شدن در با نگرانی سرش رو چرخوند، کیوجونگ با بدنی لرزون در آستانه در ایستاده بود...صدای ضربان قلبش رو به وضوح میشنید... درحالیکه بی اختیار گوشه پتوی هیون جونگ رو بین انگشتاش میفشرد پرسید:چهارساعته بیرونید...چرا تنها برگشتی؟هیونگ جون کو؟**

**هیون روی مبل نیم خیز شد و با تردید پرسید:یونگ سنگو چیکارش کردی؟**

**کیو درحالیکه از نگاه کردن به چشماشون طفره میرفت گفت:پیش هیونگ جونه...**

**اشلی با خوشحالی لبخندی زد:پس پداش کردین؟**

**کیو:ماکه نه اما به نگهبانی منطقه خبردادیم و اونا پیداش کردن...اشلی میتونی بیای؟هیونگ تو بهتره همینجا بمونی...**

**هیون یقه تیشرتش رو صاف کرد و گفت:چندساعته دارم از نگرانی دارم دیوونه میشم پس حتی یک دقیقه هم فکر نکن که اینجا میمونم...هرجا هست منم باید بیام...**

**کیو دیگه چیزی نگفت و جلوتر از اونا از کلبه خارج شد... دستای لرزونش رو درهم قفل کرده بود...توانایی گفتن حقیقت رو نداشت...شاید اشلی باید با چشمای خودش همه چیز رو میدید... خودش هم هنوز نمیفهمید چه اتفاقی افتاده...**

**بیشتر 15 دقیقه داشتن پیاده روی میکردن اما چیزی جز ساحل نقره ای و آبی بیکران دریا دیده نمیشد...اشلی قدم هاش رو تندتر کرد و شونه به شونه کیو ایستاد و پرسید:میشه بگی کجا میریم؟چیش...**

**اخمی کرد... شلوغی جلوش برای چی بود؟مردم دور چیزی جمع شده بودن.. یونگ با دیدنشون به طرفشون رفت، بدنش به وضوح میلرزید و چشمای سرخش هوای گریه داشتن...با نگرانی از کیو پرسید:هیون جونگ رو چرا‌آوردی؟-نگاهش روبه اشلی داد -م..من واقعا متاسفم .... –آهی کشید- بهتره خودت بری...**

**اشلی قدمی به جلو برداشت... با دیدن صحنه روبروش حس کرد زانوهاش به لرزه افتادن... هیونگ جون اون...هیونگ جون اون روی زمین با چشمای بسته دراز کشیده بود... به آرومی روی زانوهاش نشست...دستش رو روی گونه های یخ زده هیونگ کشید و دست دیگش رو روی قفسه سینه بی حرکتش گذاشت... چرا اون...چرا اونم مثل مادرش اینقدر آروم بود؟چرا بلند نمیشد و مثل همیشه با شیطنت لب هاش رو نمیبوسید؟با تردید اسمش رو برزبون اورد ... چرا جواب نمیداد؟**

**چراهای زیادی توی ذهنش بودن که جواب همشون توی یه جمله خلاصه میشد" اون دیگه اینجا نیست‌" ... حس عجیبی سراسر وجودش رو فراگرفت... ناراحت نبود...بغض نداشت .. فقط... فقط حسی مثل ناباوری...حسی که ادم موقع خواب وقتی میخواد از دست یه حقیقت فرارکنه و نمیتونه بهش دست میده...نفس عمیقی کشید و با لحن بی احساسی پرسید:چه اتفاقی افتاده؟**

**-توی ساحل همینجا پیداش کردیم...متاسفانه غرق شده،اونطور که برادرش میگفت شناگر ماهریه ولی خب غرق شدن شناگر و غیرشناگر نمیشناسه... البته علت غرق شدن ایشون بخاطر برخورد سرش با قطعه سنگ کف دریاست و ظاهرا توی جای کم عمق خودشون رو توی آب انداختن...نمیدونم دقیقا مسئله چی بوده ولی هرچی هست ایشون بیش از جد بی احتیاطی کردن...**

**صداهارو از موچ دیگه ای میشنید...از جاش بلند شد .. . با قدم هایی سست به سمت پسرها برگشت..هیچ کس نمیدونست اون قصد انجام چه کاری رو داره...روبروی هیون جونگ که پسرها جلوش رو گرفته بودن تا نزدک نره و هنوز از واقعیت ماجرا خبرنداشت ایستاد... کیو بی اختیار کنار رفت... اشلی چشماش و تنگ کرد و با بی رحمی به عمق چشمای هیون خیره شد...دستش رو بالا برد و سیلی محکمی توش گوشش خوابوند...سکوتی برفضا حکم فرما شد**

**هیون دستش رو روی صورتش گذاشت و با ناباوری به اشلی نگاه کرد**

**-چی..چیشده؟**

**اشلی دستش رو بالا برد وسیلی دیگه ای توی گوشش خوابوند...با دستای ظریفش چنگی به یقه هیون زد..**

**یونگ بازوی اشلی رو گرفت و درحالیکه سعی میکرد بغض توصداش رو پنهان کنه گفت:آروم باش...تقصیر اون نبود...**

**اشلی پوزخندی زد:تقصیر اون نبود؟هیونگ جون من اونجا خوابیده فقط چون این احمق میخواسته به آرامش برسه...هیونگ جون من دیگه نفس نمیکشه چون این احمق...**

**اشکاش بی اختیار برگونه هاش جاری شد..هیون رو به عقب هل داد...هیون اونقدر شکه بود که تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد...ملتسمانه به کیو خیره شد تا بهش بگه حرفای اشلی دروغه و اینا همش یه بازیه...یه سرگرمی یا حتی یه دوربین مخفی ولی کیو روشو از هیون برگردوند.. اشلی خم شد و چنگی به موهای هیون زد و به عمق چشماش خیره شد و کلماتی رو برزبون آورد که چندساعت پیش از زبون پدر عزیزترین کسش شنیده بود:تو آدم بی رحم و خودخواهی هستی که نفست ابرتیره ای برای زندگی آدمای اطرافته... تو زندگی برادرات،همسرت و فرزندت رو نابود کردی... لیاقت نفس کشیدن تو این دنیا رو نداری...**

**روشو از هیون برگردوند و به حالت دو از اونجا دور شد...**

**هیون با بهت به جای خالی اشلی خیره موند...دستش رو برزمین فشرد و بلند شد،پاهاش به طرز خطرناکی میلرزیدن...دستی دور بازوش حلقه شد و اونو به عقب کشید،بی توجه به هویت اون فرد به شدت بازوش رو بیرون کشید و با بی قراری فریادزد:تنهام بذار...**

**تلوتلوخوران به جلو حرکت کرد، با دیدن صورت رنگ پریده و لب های کبود هیونگ جونی که به آرومی روی زمین دراز کشیده بود از حرکت ایستاد... نمیخواست چیزی رو که میبینه باور کنه...هیونگ جون اون،برادر کوچیکترش...چرا اون؟چرا اون جای خوابیده که الان باید جایگاه خودش میبود؟ اون میخواست از این دنیا خلاص بشه و هیونگ جون فقط میخواست نجاتش بده... چرا حالا جاهاشون برعکس بود؟ هردو دستاش رو روی سرش گذاشت... هیونگ جون بخاطر اون الان دیگه نبود... اون یه قاتله...قاتل همسرش،فرزندش و برادرش...**

**برای لحظه ای دیگه چیزی از اطرافش حس نکرد،چشماش بسته شد و بعد سیاهی مطلق...**

**.**

**.**

**کت و شلوار مشکی رو روی دسته صندلی گذاشت ، روی پاشنه پا چرخید و به تخت نزدیک شد،ملافه سفید رنگ رو از روش کشید...اخمی بین ابروهای هیون نشست و به ارومی به سمت مخالف غلطید...یونگ آهی کشید و انگشتاش رولای موهاش فرو برد..**

**-لباساتو آوردم...یک ساعت دیگه خاکسپاریه...باید اونجا باشی...**

**جوابش چیزی جز سکوت نبود، لبه تخت نشست و با نگرانی مشغول نوازش موهاش شد... دوروز پیش وقتی هیون جونگ بهوش اومد چشماش تهی از هر احساسی بود...کلمه ای برزبون نیاورد ولب به غذا نزد... خیلی سعی کرد به حرف بکشدش اما هیون انگار حتی صداش رو هم نمیشنید،یواشکی با پشت دست قطره اشکی که برگونش لغزید رو پاک کرد... خم شد و لب هاش رو بر پیشونی یخ بسته هیون فشرد...بازهم عکس العملی نشون نداد...میدونست از حضورش اطلاع داره،صداش رو میشنوه ولی دیگه نایی برای جواب دادن براش باقی نمونده...**

**-باشه..اگه نمیری،منم نمیرم... خب،دوست داری باهم چیکار کنیم؟حوصلت سرنرفت بس که اینجا دراز کشیدی؟**

**بازهم سکوت... یونگ قدمی به عقب برداشت...نمیدونست چه کار دیگه ای میتونه بکنه...ای کاش حداقل گریه میکرد،فریاد میکشید،بی قراری میکرد...ولی این سکوتش دردآورد تر از هر اشکی بود... دستش رو روی سینش گذاشت،از شدت بغض نفسش بند اومده بود ولی میدونست مثل عروسکی پارچه ای محکوم به لبخند زدن بود... لب هاش از هم گشوده شدن...ولی صدایی ازش خارج نشد... واقعا چی میتونست برای آروم کردن اون بگه؟چی میتونست بگه تا از حس گناهش کم کنه؟وقتی ساقه یه درخت تنومند میکشست دیگه هرگز رشد نمیکرد... و هیون جونگ اون... هیون جونگی که شونه هاش آرامبخش ترین تکیه گاه و اغوشش امن ترین جایگاه بود حالا به طور کامل درهم شکسته بود...**

**.**

**.**

**یونگ عینکش رو توی جیبش گذاشت و از در شیشه ای عبور کرد،صدای قدم های منظمش در طول سالن میپیچید،نیازی به خوش آمد گویی کسی نداشت...یک سال بود هرهفته این مسیر رو طی میکرد و هربار بی هیچ نتیجه ای بازمیگشت...روبروی دیوار شیشه ای ایستاد،آهی کشید و لبخند تلخی برلبانش نشست،امروز هم مثل همیشه بخاطر اون پرده هارو کنار زده بودن...دستش رو روی شیشه گذاشت و کمی نزدیک شد... مثل همیشه پشت به اون روی تخت سفیدرنگش نشسته و به بیرون خیره بود...**

**دستگیره رو فشرد و وارد اتاق شد...با صدای جیرجیرلولاها اون هم به آرومی نگاهش به یونگ داد...تهی از هر احساس و عاطفه...چندتارموی نقره ای رنگ بین چتری هاش به چشم میخورد.... با دیدن یونگ اخم ملایمی بین ابروهاش نشست،حتی کلامی برای خوش آمد گویی به زبون نیاورد...به آرومی توی تختش خزید و چشماش رو بست... یونگ لبش رو به دندون گرفت،هنوز هم دیدنش قلبش رو درد میاورد...بهش نزدیک شد و دستی به موهاش کشید...**

**-هی...هیون جونگا...**

**خیلی وقت بود جوابی جز سکوت دریافت نمیکرد...روی صندلی کنار تخت نشست وسرش رو پایین انداخت،تحمل دیدن چهره شکستش رو نداشت... وقتی به گذشته فکر میکرد چقدر دوربه نظر میرسید...مثل یه فیلم تخیلی که گویی هیچ وقت اتفاق نیفتاده... همه این چیزا از کی شروع شد؟چطور به اینجا رسیدن؟ اون زمانی که بخاطر یادنگرفتن رقص و اشتباه خوندن لایریک ها هیون بهیش میخندید و بقیه اعتراض میکردن،یا روزایی که باهم مشروب میخوردن و از یه زوج هم نزدیک تر میشیدن و یا زمانی که بخاطر رابطهپراز رودرواسیشون موجب خنده ی دیگران میشدن الان مثل یه رویا یا خواب بود...**

**اگه پاشون هیچ وقت به اون هتل بازنمیشد،اگه اسپانسرشون شرکت وای جی نبود، اگه هیون جونگ بخاطر گرمای اتاق به حیاط نمیرفت، اگه اون از پنجره به بیرون چشم نیمدوخت، اگه ابرپوششی برستاره ها و ماه بود،اگه گیره سر یون جی رها نمیشد و خیلی اگرهای دیگه اگه اتفاق نیمفتادن...فقط یک از اونها الان سرنوشتشون این نمیشد... شاید هنوز هر 5 نفر در کنارهم روی استیج می ایستادن وبا لبخند به فن ها سلام میکردن...**

**زمانی که یون جی دلش رو شکست ورفت فکر میکرد دردی بزرگتر ازاون وجود نداره ولی حالا... اون حس درمقابل درد و زخم های الان چقدر احمقانه به نظر میرسید...**

**گوشیش رو بیرون اورد و به عکس 5 نفره سال 2005 که روی دسکتاپش خودنمایی میکرد چشم دوخت...هر 5نفر میخندیدن...خوشحال بودن،پرا ارزو و امید... وقتی اولین بار به روی استیج رفتن گریه کردن...از خوشحالی...فکر میکردن زیباترین لحظه زندگیشون رو تجربه کردن...دردی نداشتن جز نگرانی درمورد اجرا... چقدر اون روزا دور به نظر میرسید...آیا اون چهره های خندون اگه از سرنوشتون خبرداشتن اینجا می ایستادن و اینطور لبخند میزدن؟**

**اشک های پنهان و درد کشیدن های جونگ مین،ناله های ضعیفش و بالاخره روزی که باکلمه"دوستتون دارم" برای همیشه چشمانش رو بست... هنوز هم اون تصاویر جلوی چشماش بودن...نمیتونست فراموششون کنه...**

**هنوز خیلی نگذشته بود که آغوشش جسم بی جون هیون مین رو در آغوش کشیدن،بعد از مدت ها دوری نتونست حتی یک بار هم لبخندش رو ببینه و خنده های شیطنت آمیزش رو بشنوه...هیچ وقت روزی رو که مجبورشد به هیون خبر بده فراموش نمیکرد...اینکه برادرش چطور در مقابلش کمرخم کرد و شکست...**

**وقتی که به طور غیرمنتظره ای جسم بی جون هیونگ جون رو دید انگار که دنیا برای همیشه ایستاد... اتفاقی که هرگز فکرشو نمیکرد...**

**و حالا برادرش،کسی که همیشه تکیه گاه همه بود حالا اینطور آروم جلوش دراز کشیده بود... گاهی فکر میکرد روح از تنش خارج شده(بوسه دیوانه سازها)...خیلی سعی کرد به حرفش بیاره اما حالا دیگه پذیرفته بود راهی نیست مگراینکه هیون جونگ خودش حقیقت رو بپذیره و احساساتش رو سرکوب کنه... نمیدونست تا چقدر دیگه توی اون آسایگاه باید بمونه ولی امیدواربود بالاخره بتونه یک بار دیگه...فقط یک بار دیگه اون بخند فرشته گونه معروفش رو ببینه...**

**چشماش رو بست و سرش رو به عقب داد... ای کاش میتونست فرارکنه...روزی که هیون جونگ رو به اینجا آورد سعی کرد از گذشته فرارکنه...درست مثل کاری که کیوجونگ کرد... خوانندگی رو کنار گذاشت و به زادگاهش برگشت... اونم خوانندگی رو کنارگذاشت،وقتی استیجی رو میدید بی اختیار خنده های 5 نفرشون قبل از رفتن روی سن توی گوشش میپیچید،شیطنت های هیون جونگ رو میدید و حرص خوردن های هیونگ جون و عشوه های جونگ مین...**

**سرش رو تکون داد و چندبار پلک زد...آخر این فکر ها به کجا میخواست برسه؟جزاینکه افسرده ترش میکرد وکنار هیون جونگ مینداختش؟**

**از جاش بلند شد،رز قرمزی که دیگه تقریبا له شده بود رو از توی جیب کتش بیرون آورد و روی میز کنار تخت هیون کنار رز های خشک شده دیگه گذاشت...لبخند مهربونی به هیون زد و با ملایمت گفت:چیزی لازم نداری داداشی؟هفته دیگه مثل همیشه همینجام...اگه چیزی دوست داری بگو برات بیارم...**

**بااینکه میدونست جوابی نمیگیره ولی این جملات رو مثل هرهفته تکرار کرد...شاید امیدوار بود هیون جونگ بالاخره این مهر سکوت رو از لب هاش برداره... با شنیدن صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک میشد از جا بلند شد،میدونست اگه پرستار بازم خاج از ساعت ملاقات توی بخش بگیردش توی یکی از همین اتاقا زندانیش میکنه...**

**-من دیگه باید برم داداشی...خیلی دوستت دارم...**

**بوسه ی کوتاهی بر پیشونی هیون زد و از اتاق خارج شد...سنگینی نگاه پرستار روحس میکرد...سعی کرد بی اهمیت باشه،در شیشه ای رو فشرد ،عینکش رو به چشم زد و نفس عمیقی کشید... لبخند و چهره پرانرژیش به آرومی محو شد...این روزا بجز توی این بخش کسی رو نداشت که بخواد بخاطرش تظاهر کنه... چون همه کسانی که بخاطرشون تظاهر به خوشحالی میکرد حالا خودشون دلیلی براشک های شبانش بودن...**

**دستاش رو توی جیبش گذاشت و به سمت خیابون رفت...همون یک سال پیش ماشینش رو برای همیشه فروخت...شاید اگه اون بنز مشکی رنگ رو نداشت هیون مین و هیونگ جون الان زنده بودن و هیون جونگ بالاخره لبخند برلبانش مینشست...**

**توی ایستگاه روی صندلی نشست و به انتهای جاده چشم دوخت... درست مثل همیشه...همیشه ای که یک سال بود تکرار میشد،همیشه هایی غم انگیز اما سعی میکرد از همین هم لذت ببره استفاده میکنه چون میترسید درست مثل گذشته آینده ای برسه و دلتنگ همین همیشه ها بشه...**

**با اومدن اتوبوس از روی صندلی بلند شد،دستش رو به میله گرفت و سوار اتوبوس شد...درست مثل همیشه...**